www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

برنده‌ی جایزه‌ی برام استوکر ۲۰۰۲

هرآنچه دوست داری از دست خواهی داد

و سه داستان دیگر

استیون کینگ

مترجم: ماندانا قهرمانلو

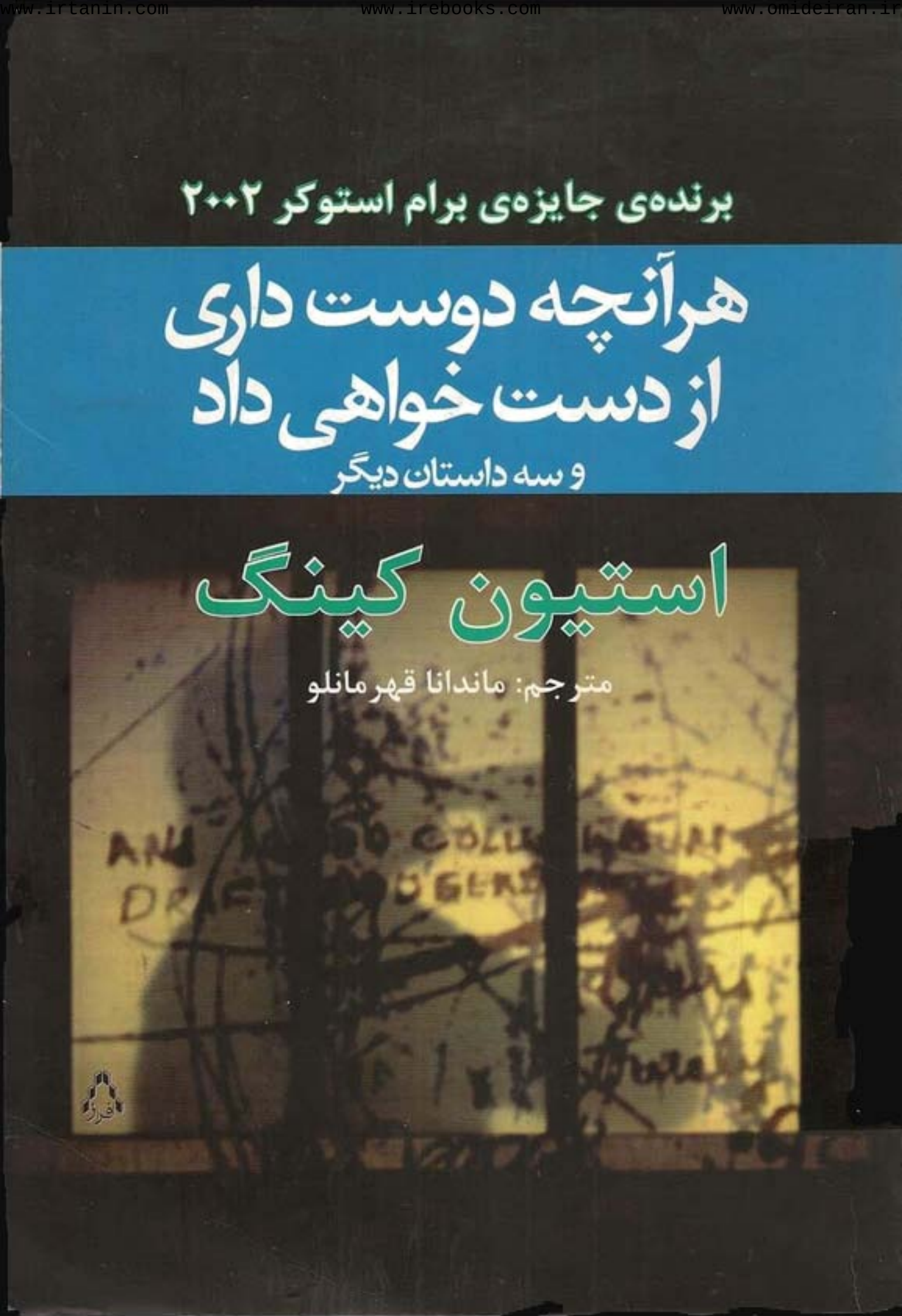

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

هرآنچه دوست داری از دست خواهی داد

و سه داستان دیگر

استیون کینگ

مترجم:
ماندانا قهرمانلو

افراز
۱۳۸۸

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

سرشناسه: کینگ، استیون King, Stephen
عنوان و نام پدیدآور: هرآنچه دوست داری از دست خواهی داد/ استیون کینگ؛ مترجم ماندانا قهرمانلو.
وضعیت نشر: تهران: افراز، ۱۳۸۸.
مشخصات ظاهری: ۲۱۶ ص.
شابک: ۹۷۸۹۶۴۲۸۳۷۷۱۷
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
یادداشت: عنوان اصلی: Everything's eventual: 14 dark tales, c2002
موضوع: داستان‌های امریکایی -- قرن ۲۰م.
شناسه‌ی افزوده: قهرمانلو، ماندانا ، مترجم
رده بندی دیویی: ۸۱۳/۵۴
رده بندی کنگره: PS۳۵۶۶/ی۸۵هـ۴ ۱۳۸۶
شماره کتابشناسی ملی: ۱۱۵۲۸۳۱

انتشارات افراز
دفتر مرکزی و فروش: فلسطین جنوبی، خیابان وحید نظری، بن‌بست افشار، پلاک ۱، واحد ۵
تلفن: ۶۶۴۰۱۵۸۵ و ۶۶۹۷۷۱۶۶
وب‌سایت و فروشگاه اینترنتی: www.afrazbook.com
E-mail: info@afrazbook.com

هرآنچه دوست داری از دست خواهی داد

و سه داستان دیگر

استیون کینگ

مترجم: ماندانا قهرمانلو
نوبت چاپ: اول/ بهار ۱۳۸۸
شمارگان: ۱۶۵۰ نسخه
طراحی جلد و آرایش صفحات: یاسین محمدی/ آتلیه افراز
ناظر فنی چاپ: امیر حیدری
لیتوگرافی/ چاپ/ صحافی: ترنج/ تصویر/ یکتافر
قیمت: ۴۰۰۰ تومان

همه‌ی حقوق برای انتشارات افراز محفوظ است.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

برای شین لئونارد[1]

استیون کینگ

پیشکش به
همه‌ی علاقه‌مندان و طرفداران آثار استیون کینگ،
امیدوارم موردپسندتان واقع شود.

مترجم

---

[1]. Shane Leonard.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

فهرست مطالب

آشنایی با نویسنده ۷

هرآنچه دوست داری، از دست خواهی داد..... ۹

مرگِ جک همیلتون..... ۴۳

در قتلگاه ۱۱۱

احساسی که فقط به زبان فرانسه قابل بیان است..... ۱۶۳

بررسی داستان *هر آنچه دوست داری، از دست خواهی داد*..... ۲۰۴
بررسی داستان *مرگ جک همیلتون* ۲۰۷
بررسی داستان *در قتلگاه*..... ۲۱۱
بررسی داستان *احساسی که فقط به زبان فرانسه قابل بیان است* ۲۱۳

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

آشنایی با نویسنده

استیون کینگ[1] متولد سال ۱۹٤۷ است. او نویسنده‌ی بیش از پنجاه اثر است که همگی آثارش در اکثر کشورهای جهان جزو پرفروش‌ترین کتاب‌هاست. او با همسرش، تابیتا[2] کینگِ نویسنده، در بانگورِ[3] مِین[4] – اِمریکا – به‌سر می‌برد. استیون در آغاز، داستان‌های کوتاه‌اش را به مجله‌ها می‌فروخته – از جمله مجله‌ی *مردان* – و درحالی‌که معلم زبان انگلیسی دبیرستان بود، شب‌ها و آخر هفته‌ها به نگارش داستان‌های کوتاه و بلند نیز می‌پرداخت. سال ۱۹۷٤ پس از موفقیت چشمگیرِ رمان *کَری*[5]، تمام وقت‌اش را به نویسندگی اختصاص داد و پس از انتشار *تلألُؤ*[6] به‌میزان شهرت‌اش افزوده شد. او علاقه‌مند به موسیقی *راک* است.

سال ۱۹۹۹ تصادف وحشتناکی با کاراوان داشت که با وجود وخامت اوضاع‌اش جان سالم به‌در برد.

تیم بیس‌بال مورد علاقه‌اش **Boston Red Sox** است. او به مؤسسات خیریه‌ی محلی و ملی فراوانی یاری می‌رساند. در گذشته با نام مستعار ریچارد باکمَن[7] نیز آثارش را چاپ می‌کرده. تأکید او در داستان‌هایش بر قدرت‌های ماوراءطبیعی و فرابشری است. از میان آثار

---

1. **Stephen King.**
2. **Tabitha.**
3. **Bangor.**
4. **Maine.**
5. ***Carrie.***
6. ***The Shining.***
7. **Richard Bachman.**

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

معروف‌اش می‌توان به *مسیر سبز*[1]، *فصول گوناگون*[2]، *منطقه‌ی مرده*[3]، مجموعه‌ی هفت قسمتی *برج تاریک*[4]، *کوجو*[5]، *پنجره‌ی مخفی*[6]، *تلالئو*، *میزری*[7]، و... اشاره کرد.

---

1. *The Green Mile.*
2. *Different Seasons.*
3. *The Dead Zone.*
4. *The Dark Tower.*
5. *Cujo.*
6. *The Secret Window.*
7. *Misery.*

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

هر آنچه دوست داری، از دست خواهی داد

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

آلفی[1] بالأخره به یکی از بی‌شمار متل‌های شماره‌ی شش[2] بزرگراه شماره‌ی هشتاد میان‌ایالتی رسید. متلی درست واقع در غرب لینکنِ[3] نبراسکا[4] او در مسیر غرب به شرق بزرگراه چهار بانده بود و تابلوی راهنمایی لینکن، نبراسکا را در برابر خود می‌دید. حول و حوش دو و سه‌ی بعدازظهر بود که بارش برف آغاز شده بود. هم زمان با این‌که نور، آسمانِ گرگ و میشِ ژانویه را ترک می‌گفت، دانه‌های برف نیز رنگ زرد روشن چراغ کم‌نورِ مخصوص متل[5] را محو و محوتر می‌کردند و به این صورت علایم، ته‌رنگِ ملایم‌تری به خود گرفته بودند. خورشید در حال غروب بود و شب نیز در راه. وزش باد هم چنان شدید و شدیدتر می‌شد، و صدای باد با قدرت هر چه تمام‌تر در فضای اطراف می‌پیچید، درست به‌سان صدای کرکننده‌ی سکوت سنگین... سکوتی که گویی از هر صدای بلندی گوش‌خراش‌تر است... معمولاً در بخش‌های وسیع هموار میانی کشور اِمریکا، در گندم‌زارها و مزارع بی‌پایان، چنین صدایی

---

1. **Alfie**

۲. نام یک‌سری متل‌های معروف زنجیره‌ای ارزان‌قیمت، اما تمیز، دارای حمام و تخت و تلویزیون.

۳. **Lincoln**، مرکز ایالت نبراسکا در اِمریکا.

۴. **Nebraska**، ایالتی در نواحی مرکزی اِمریکا دارای گندم‌زارها و پنبه‌زارها و مزارع وسیع.

۵ منظور علایم مربوط به اتاق‌های خالی متل‌ها و قیمت‌شان است که با چراغ‌های نورانی مشخص می‌شوند.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

به گوش می‌رسد، آن هم اغلب در فصل زمستان. و این به چه معنا بود؟ هیچ چیزی مگر دردسر؛ اما اگر آن شبْ برف سنگینی می‌بارید - اداره‌ی هواشناسی ظاهراً هنوز نتوانسته بود، تصمیم بگیرد- بزرگراه میان ایالتی را تا صبح می‌بستند. که البته این امر برای الفی زیمِر[1] علی‌السویه بود.

او کلیدش را از متصدی پذیرش متل - مردی با جلیقه‌ی قرمز - گرفت، و اتومبیل‌اش را تا انتهای سوی دیگرِ آن ساختمانِ دراز بلوکه‌سیمانی راند- دراز از نظر طولی نه ارتفاع (متل‌ها اکثراً یکی دو طبقه‌اند، با اتاق‌ها و طبقاتی کم‌تعدادتر از هتل. اما از نظر طولی خیلی درازند، کلی اتاقْ پشت سر هم ردیف می‌شود). بیست سالی می‌شد که الفی در نواحی شمال مرکزی[2] اِمریکا جنس می‌فروخت؛ او به منظور تضمین کسب خواب و استراحت شامگاهی‌اش چهار قانون اساسی و بنیادین را تدوین کرده بود. قانون اول، همیشه از قبل، اتاق‌ات را رزرو کن. دوم، حتی‌المقدور در متلی با نمایندگی انحصاری[3] اتاق رزرو کن- میهمان‌سرای آشنا و همیشگی هالیدیِ[4] خودت، میهمان‌سرای آشنا و همشگی رامادا[5]ی خودت، میهمان‌سرای آشنا و همیشگی کامفورتِ[6] خودت، و یا متل آشنا و همیشگی شماره‌ی ششِ خودت. سوم، همیشه

---

1. Zimmer

2. Midwest، ایالت‌های مرکزی اِمریکا، شامل شهرهای کوچک و مزارع وسیع. اوهایو، ایندیانا، ویس‌کان‌زین، مینه‌سوتا، کانزاس، نبراسکا، آیووا، میسوری، میشیگان، داکوتای شمالی و جنوبی، و اوکلاهوما در این ناحیه قرار دارند.

3. مثل رستوران‌های مک دانلد که در آن‌ها توسط آدم‌های مختلف، تجارتی یکسان انجام می‌شود. کثرت یک شغل واحد در کل کشور توسط اشخاص گوناگون با یک‌سری حقوق انحصاری مشخص و مشابه.

4. Holiday

5. Ramada

6. Comfort

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

اتاقی در بخش‌های انتهایی رزرو کن. به این صورت، بدترین چیزی که نصیب‌ات می‌شود، یک سری همسایه‌ی شلوغ و پرسروصداست. قانون آخر، اتاقی را رزرو کن که شماره‌اش با عدد یک شروع می‌شود.[۱]

الفی چهل و چهار ساله بود، برای انجام خیلی کارها پیر شده بود، برای خوردن خوراک استیک و سیب‌زمینی‌سرخ‌کرده، یا برای جابه‌جایی و حمل چمدان‌هایش به طبقه‌ی دوم. این روزها اتاق‌های طبقه‌ی اول معمولاً برای غیرسیگاری‌ها رزرو می‌شود. الفی یکی از اتاق‌های طبقه‌ی اول را رزرو می‌کرد، سیگارش را هم می‌کشید.

یک نفر جاپارک مقابل اتاق شماره‌ی صد و نود را اشغال کرده بود. همه‌ی جاپارک‌های مقابل ساختمان بلوکه‌سیمانی، پر بود. الفی به هیچ وجه تعجب نکرد. می‌توانستی از قبل جاپارک‌ات را رزرو کنی تا خیال‌ات راحت باشد، اما حالا که دیر رسیدی (منظور از دیر در چنین روزی یعنی پس از ساعت چهار بعدازظهر)، دندت نرم، باید پارک کنی و پیاده گز کنی. اتومبیل‌های متعلق به آدم‌های سحرخیز به دیوار سیمانی خاکستری و درهای زرد روشن ساختمان چسبیده بودند؛ کلی اتومبیل پشت سرهم ردیف شده بود و لایه‌ی نازک برف، پنجره‌های‌شان را پوشانده بود.

الفی اتومبیل‌اش را به‌سوی نبش کوچه راند، و سپس پیچید و پارک کرد، طوری که سر شورولت‌اش به‌طرف فضای پهناور سفیدرنگ مزرعه‌ی یک کشاورز قرار گرفت، مزرعه‌ای که رفته‌رفته درون نور خاکستری انتهای روز غرق می‌شد. الفی در انتهایی‌ترین دیدرس نقطه‌ی

---

[۱]. مثل ۱۱، ۱۰۳، ۱۱۰، و ... اتاقی که شماره‌اش با عدد یک شروع شود، در طبقه‌ی اول است- امتیاز در طبقه‌ی اول بودن پارک کردن اتومبیل درست روبه‌روی اتاق، و نکشاندن بار و بندیل به طبقه‌ی دوم است. اتاق‌هایی که شماره‌ی آن‌ها با ۲ شروع می‌شود، در طبقه دوم قرار دارند.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

دیدش نور چراغ‌های حشره‌کش[۱] یک کلبه‌ی مزرعه‌ای را دید. در آنجا حتماً اهالی خانه راحت و آسوده در جای گرم‌ونرم و دنج‌شان استراحت می‌کردند. اینجا که باد شدید وحشیانه می‌وزید و اتومبیلِ الفی را محکم تکان می‌داد. انبوهِ دانه‌های برفْ لحظه‌ای جلوی دیدگان الفی را گرفتند و چراغ‌های حشره‌کش کلبه‌ی مزرعه‌ای لحظاتی چند از نظر ناپدید شد.

الفی مرد درشت‌هیکلی بود با چهره‌ای گلگون، تنفس‌اش نیز هم‌چون همه‌ی سیگاری‌ها پرسروصدا و خِس‌خِسی و خَش‌دار بود. او پالتو به تن داشت، چرا که مردم دوست دارند فروشنده‌ها را پالتوپوش ببینند. فقط و فقط پالتو؛ کت به هیچ وجه. مردم از مغازه‌دارهای کت‌پوش و کلاهِ جان دی‌یر[۲] به‌سر خرید نمی‌کردند. کلید اتاق، روی صندلیِ کنار راننده در کنار الفی قرار داشت. کلیدی متصل به قطعه‌پلاستیک لوزی‌شکلی سبزرنگ. کلیدی واقعی، نه کارت مگ‌کارد[۳] رادیو روشن بود و کلینت بلک[۴] آواز می‌خواند: «*هیچی به‌جز چراغ‌های عقب.*» این یک آواز وطنی بود. لینکن برای علاقه‌مندان به موسیقی راک[۵]، موج **FM** هم داشت، اما انگار موسیقی راک-اند-رول[۶] چندان باب میل الفی نبود. نه در آن برهه از زمان و مکان که اگر موج **AM** را می‌گرفت، هنوز هم صدای پیرمردان خشمگینی را می‌شنید که دستور آتش می‌دادند.

حشرات به محض تماس با لامپ این چراغ‌ها فوراً می‌ترکند، و هم‌زمان با مردن‌شان لحظه‌ای جرقه‌ای نورانی روی لامپ ایجاد می‌شود، البته هنگامی که باد شدید نمی‌وزد؛ به هنگام وزش باد شدید، چراغ‌های حشره‌کش خاموش‌اند، چون معمولاً حشره‌ای وجود ندارد.

۲. **John Deere**، کارخانه‌ی اِمریکایی سازنده‌ی وسایط نقلیه‌ی کشاورزی.

۳. **Mag Card**، کارتی بسیار محکم و مقاوم؛ امروزه در هتل‌ها به جای کلید از کارت‌های رمزدار استفاده می‌شود.

۴. **Clint Patrick Black**، (۱۹۶۲)، خواننده و آهنگ‌ساز معروف اِمریکا، متولد نیوجرسی.

5. **Rock**

6 **Rock-and-Roll**

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

او موتور اتومبیل را خاموش کرد، کلید اتاق صد و نود را داخل جیب‌اش گذاشت و جیب‌اش را بررسی کرد تا مطمئن شود دفتر یادداشت‌اش هم‌چنان همراه‌اش است. رفیق شفیق قدیمی‌اش. درحالی‌که انگار داشت نکته‌ای را به خود یادآوری می‌کرد، گفت:

«یهودی‌های روسی را نجات بده! غنایم باارزش را جمع کن!»

الفی از اتومبیل پیاده شد، ناگهان بادی شدید به سوی‌اش هجوم برد و او را کمی به‌طرف عقب متمایل کرد. الفی لحظه‌ای روی پاشنه‌هایش ایستاد. پاچه‌های شلوارش تندوتند به پاهایش می‌خورد. خنده‌اش گرفته بود، خنده‌ی خس‌خسیِ خش‌دارِ یک مرد سیگاری حیرت‌زده.

نمونه‌کالاهای او در صندوق‌عقب اتومبیل بود، اما الفی امشب به آن‌ها نیازی نداشت. نه، امشب نه، اصلاً و ابداً. او کیف‌دستی مردانه و چمدان‌اش را از صندلی عقب اتومبیل برداشت، درِ اتومبیل را بست و سپس دکمه‌ی سیاه جاسوییچی‌اش را فشار داد. با فشار دادن این دکمه همه‌ی درها با هم قفل می‌شد. دکمه‌ی قرمز، مخصوص آژیر خطر بود. مواقعی که شخصی مورد حمله یا دزدی قرار می‌گرفت، دکمه‌ی قرمز را فشار می‌داد. الفی هرگز مورد حمله یا دزدی قرار نگرفته بود. به نظر او دزدها سراغ فروشنده‌های خوراکی‌های خوشمزه نمی‌رفتند، حداقل نه زیاد، به خصوص در آن بخش از کشور. بازار تقاضای خوراکی‌های با کیفیت عالی، در نبراسکا، آیووا[۱]، اوکلاهوما[۲]، و کانزاس[۳] حسابی پررونق

---

۱. Jawa ایالتی واقع در نواحی شمال مرکزی اِمریکا، معروف برای کشاورزی.

۲. Oklahoma، ایالتی واقع در بخش‌های غربی مرکزی اِمریکا، معروف برای کشاورزی.

۳. Kansas، ایالتی واقع در نواحی شمال مرکزی اِمریکا، معروف برای کشت غله و گندم.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بود؛ حتی در داکوتای شمالی و جنوبی[۱] نیز؛ اگر چه خیلی‌ها ممکن است این قضیه را باور نکنند.

الفی کارش را خوب انجام داده بود، به خصوص در عرض این دو سال گذشته که دیگر حسابی از تمام زیر و بم بازار آگاه شده و تمام رموز تجارت را فراگرفته بود و دیگر می‌دانست مردم طالب چه اجناسی‌اند- البته این امر به معنی تساوی بازار تقاضا با، به اصطلاح، کود کشاورزی نبود؛ تقاضای محصولات هرگز مشابه و مساوی با نیاز به کود خوب برای کشتزارها نیست، کودی که حتی در آن لحظه، در آن فصل از سال، نیز الفی قادر به استشمام‌اش بود، بوی کود همراه با وزش باد زمستانی به مشام‌اش می‌رسید، بادی که گونه‌های الفی را هم‌چون تکه‌ای یخ سرد می‌ساخت، و آن‌ها را سرخ‌تر از حالت طبیعی‌شان می‌کرد.

سرانجام لحظه‌ای ایستاد تا وزش باد آرام‌تر شود. وزش باد که آرام‌تر شد، الفی دوباره موفق به مشاهده‌ی نور چراغ‌های حشره‌کش کلبه‌ی مزرعه‌ای شد. کلبه‌ی مزرعه‌ای. یعنی این امکان وجود داشت که پشت آن چراغ‌ها، حتی در آن لحظه، همسر کشاورز مشغول داغ کردن قابلمه‌ای سوپ نخودفرنگی کاتِجِر اسپلیت[۲] باشد؟ یا شاید هم در حال گرم کردن خوراک گوشت و سیب‌زمینی کاتجر شِپِرد[۳] یا خوراک جوجه‌ی فرانسوی[۴] درون مایکروویو؟ بله این امکان وجود داشت. کاملاً این امکان وجود داشت. آن هم درحالی‌که شوهرش کفش‌هایش را از پا درآورده

North and South Dakota، ایالت‌هایی واقع در نواحی شمال مرکزی اِمریکا، معروف برای کشاورزی و منابع معدنی (هم‌مرز با کانادا).

۲. Cottager Split، نوعی غذای آماده.

۳. Cottager Shepherd، نوعی غذای آماده.

۴. Chicken Francais، نوعی غذای آماده.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بوده، پاهای جوراب‌پوش‌اش را روی بالشتکی گذاشته بوده و اخبار سرِ شب تلویزیون را نگاه می‌کرده. پسرشان هم حتماً داشته با آتاری گِیم‌کیوب[۱] بازی می‌کرده، و دخترشان هم بی‌بروبرگرد تا چانه داخل حباب‌های کف‌آلود خوش‌بوی وان حمام فرورفته بوده، گیسوان‌اش را با روبانی بالای سرش بسته بوده و داشته کتاب *قطب‌نمای طلایی* اثر فیلیپ پولمن[۲] را می‌خوانده... شاید هم یکی از سری‌کتاب‌های هَری پاتر[۳] را هری پاتر، کتاب‌های مورد علاقه‌ی کارلین[۴]، دختر الفی. همه‌ی این ماجراها پشت چراغ‌های نورانی حشره‌کش خانه اتفاق می‌افتد؛ به اصطلاح میله‌ی چهارشاخ‌گاردان اتومبیل خانواده به آرامی حول محور و پیچ‌ومهره‌های خودش می‌چرخد؛ اوضاع عالی‌ست، همه‌چیز روبه‌راه است، همه‌چیز به خوبی و خوشی پیش می‌رود، اما بین آن‌ها و حاشیه‌ی این قسمت از پارکینگ، حداقل دو کیلومتری فاصله بود، دو کیلومتر مزرعه‌ی هموار و سفیدپوش که نور بی‌رمق آسمانِ خواب‌آلوده‌ی زمستانی روی آن می‌تابید. الفی لحظه‌ای کوتاه تصور کرد که با کفش‌های رسمی‌اش وارد مزرعه‌ی برفی می‌شود، در حالی که چمدان‌اش را به یک دست و کیف‌دستی مردانه‌اش را به دست دیگر گرفته، هم‌چنان شیارهای زراعتی یخ‌زده‌ی زمین را پشت‌سر می‌گذارد، و بالأخره به درِ کلبه‌ی مزرعه‌ای می‌رسد، و تَق‌تَق‌تَق به در می‌کوبد؛ در باز می‌شود؛ و رایحه‌ی سوپ نخودفرنگی به مشام الفی می‌رسد، وَه که چه بوی دل‌انگیزی! از

---

۱. Game Cube، یک نوع بازی معروف آتاری.

۲. Philip Pullman، (۱۹٤٦)، نویسنده‌ی بریتانیایی که مخاطبان‌اش اکثراً نوجوان‌اند (*The Golden Compass*).

۳. Harry Potter، شخصیت اصلی کتاب‌های معروف جِی. کِی رولینگ- رولینگ نویسنده‌ای بریتانیایی است (J. K. Rowling -۱۹٦٥).

۴. Carlene

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بوی سوپ معلوم است که چه‌قدر خاصیت غذایی دارد. صدای کارشناس هواشناسی کانال **KE** تلویزیون از اتاق دیگر به گوش الفی می‌رسد، *«و اما سیستم کم‌فشار دیگری از طرف رشته‌کوه‌های راکی*[1] *به این سمت می‌آید و...»*

و حالا الفی قصد دارد به همسر کشاورز چه بگوید؟ این‌که فقط برای شام گذارش به آن‌جا افتاده؟ یا این‌که او را نصیحت کند و بگوید *یهودی‌های روسی را نجات بده، غنایم باارزش را جمع کن؟* یا شاید هم بهتر باشد، بگوید *خانم، مطابق خبر موثقی که اخیراً خوانده‌ام «هر آن‌چه را که دوست داری، از کف خواهی داد»؟* این جمله برای باز کردن سر صحبت خیلی خوب است. این جمله حتماً توجه همسر کشاورز را به مسافر غریبه جلب می‌کند، غریبه‌ای که از قسمت شرقی مزرعه‌ی شوهرش وارد شده و تق‌تق‌تق در را کوفته. به این صورت خانم خانه در را به روی الفی باز می‌کند و از او می‌خواهد که وارد خانه شود و توضیحات بیشتری بدهد. الفی هم در کیف‌دستی‌اش را باز می‌کند، و دو کتاب نمونه‌کالاهایش را به دست خانم خانه می‌دهد و می‌گوید، *حالا که او از منافع و فواید غذاهای درجه‌ی یک و خوش‌طعم کاتجر بهره‌مند شده، بد نیست غذاهای مخصوص و با کیفیت عالیِ مامی‌یِر*[2] *را هم امتحان کند. و این‌که آیا او طعم خاویار را تابه‌حال چشیده؟ خیلی‌ها خاویار دوست دارند. حتی در نبراسکا.*

الفی داشت یخ می‌زد. هم‌چنان در کنار اتومبیل‌اش ایستاده بود و داشت قندیل می‌بست.

---

۱. **The Rockies Mountains**، رشته‌کوه‌هایی مرتفع واقع در شمال اِمریکا.

۲. **Ma Mere**، نوع غذای آماده.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

او پشت به مزرعه و چراغ‌های نورانی حشره‌کش انتهاییِ آن کرد و به طرف متل راه افتاد. الفی بسیار با دقت و با احتیاط گام برمی‌داشت تا با ماتحت زمین نخورد. خدا می‌داند که چه‌قدر تا حالا روی زمین کله‌پا شده بود. کله‌پا شدن در پارکینگ‌های بزرگ متل‌ها... مثل بچه‌کوچولوها.

به تعداد موهای سرش زمین خورده بود، و به اعتقادش این قضیه بخشی از مشکل بود.

ساختمان کنارش پیش‌آمدگی تاقچه‌مانندی داشت که می‌توانست آن را بگیرد و از درون انبوهِ برف خلاص شود. یک دستگاه کوکاکولا هم دید، روی آن نوشته شده بود، *از پول خرد مناسب استفاده کنید*. یک دستگاه قالب یخ و دستگاه ساندویچ اسنَکس[1] نیز بود، کلی شکلات و شیرینی و چیپس هم پشت میله‌ها و فنرهای فلزیِ پیچ‌درپیچ و لوله‌ای‌شکل دستگاه مشاهده می‌شد. البته روی دستگاه ساندویچ، علامت *از پول خرد مناسب استفاده کنید* وجود نداشت. از اتاق سمت چپیِ اتاقی که الفی در آن‌جا قصد خودکشی داشت، اخبار سر شب تلویزیون به گوش می‌رسید، اما الفی مطمئن بود که صدای تلویزیون کلبه‌ی مزرعه‌ای بالای کشتزار خیلی واضح‌تر و بهتر بوده.

باد وحشی زوزه می‌کشید. دانه‌های برفْ چرخ‌زنان دور و بَر کفش‌های رسمی‌اش فرود می‌آمدند. الفی وارد اتاق‌اش شد. کلید چراغ، سمت چپ بود. چراغ اتاق را روشن کرد و در را پشت سرش بست.

الفی به خوبی اتاق را می‌شناخت و با آن مأنوس بود؛ اتاق رؤیاهایش. اتاقی مربع‌شکل با دیوارهایی سفیدرنگ. روی یکی از دیوارها تابلویی آویزان شده بود، تابلوی پسرکی کلاهْ‌حصیری که قلاب ماهی‌گیری به‌دست خواب‌اش برده بود. قالیچه‌ی سبزی هم روی کف

---

[1]. Snax

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

اتاق بود، قالیچه‌ای با بافتی بسیار ظریف از جنس الیاف مصنوعی ارزان‌قیمت. هوای اتاق سرد بود، اما به محض فشار دادن کلید درجه‌ی گرم صفحه‌ی نمایش‌گر فنکوئل کلیماترون[۱] زیر پنجره، هوا بشمارسه گرم می‌شد. به عبارت بهتر احتمالاً داغ می‌شد. تاقچه‌ای پیشخان مانند، به سرتاسر یکی از دیوارهای اتاق چسبیده بود. یک دستگاه تلویزیون روی پیشخان قرار داشت. روی تلویزیون هم تکه‌مقوایی به این مضمون به چشم می‌خورد: *با قابلیت پخش فیلم‌های سفارشی*[۲]!

دو تختِ یک‌شکل با روتختی‌هایی به رنگ طلایی روشن در اتاق بود. لبه‌ی روتختی‌ها زیر بالش‌ها فرو رفته بود، و به این صورت بالش‌ها شبیه جسد نوزادها شده بودند. بین دو تخت نیز میزی قرار داشت، و روی میز هم یک جلد انجیل گیدی‌ین[۳]، یک کنترل از راه دور تلویزیون، و یک دستگاه تلفن سفیدرنگ. پشت تخت دوم، درِ دست‌شویی و حمام بود. وقتی چراغ‌اش روشن می‌شد، دستگاه تهویه‌ی هوا نیز خودبه‌خود به‌کار می‌افتاد. چراغ و تهویه با هم‌دیگر روشن می‌شدند. چاره‌ای نبود، یا چراغ و تهویه با هم، یا هیچ‌کدام. چراغ، مهتابی بود، مهتابی‌ای پر از اجساد حشرات که احتمالاً روح‌شان درون چراغ پرواز می‌کرده. در کنار پیشخان کنارِ دست‌شویی یک اجاق رومیزی، یک کتری‌برقی پراکتِر–سایلِکس[۴]، و چندین بسته‌ی کوچک قهوه‌فوری قرار داشت. رایحه‌ای در

---

[1]. Climatron

[۲] در متل‌ها با استفاده از کنترل راه دور می‌توان فیلم سفارش داد– با انتخاب کانالی خاص و فشار دادن دکمه‌ی مربوط برای سفارش فیلم.

[۳]. Gideon Bible، مسیحیان وابسته به تشکلات مذهبی در جاهایی هم‌چون هتل‌ها و مسافرخانه‌ها معمولاً یک جلد انجیل گیدی‌ین می‌گذارند تا مردم را به خواندن انجیل تشویق کنند. به این افراد نیز گیدی‌ین می‌گویند.

[4]. Proctor – Silex

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

کلِ دست‌شویی و حمام پیچیده بود، آمیزه‌ای از بوی تند مواد شوینده و کپک پرده‌ی دوش حمام. الفی اتاق را تمام‌وکمال می‌شناخت.

او این اتاق را در رؤیاهایش دیده بود، همه جای اتاق را؛ از سقف تا کف، حتی فرش سبزرنگ را. اما به اصطلاح، تحققِ آن‌چنانیِ رؤیایش در کار نبود، رؤیای او از آن نوع رؤیاهای سهل‌الوصول بود. به ذهن‌اش خطور کرد که فنکوئل را روشن کند، اما فنکوئل دَق‌دَق‌دَق سروصدا راه می‌انداخت، و از این گذشته، چه دلیلی وجود داشت که آن را روشن کند؟

الفی دکمه‌های پالتویش را باز کرد، و چمدان‌اش را پای تخت نزدیک به دست‌شویی روی زمین گذاشت. کیف‌دستی‌اش را هم روی روتختی طلایی‌رنگ گذاشت، و روی تخت نشست. دو طرف لبه‌ی پالتویش مثل دامن پیراهن آویزان شده بود. درِ کیف‌دستی‌اش را باز کرد، و کلی بروشور و کاتالوگ و سفارش‌نامه‌ی گوناگون را زیر و رو کرد تا بالأخره اسلحه را یافت. هفت تیر اسمیت آند وِسِن[۱] کالیبر سی و هشت. الفی اسلحه را روی بالش سر تخت گذاشت.

او سیگاری روشن کرد؛ می‌خواست گوشی تلفن را بردارد که ناگهان دفتر یادداشت‌اش را به‌خاطر آورد. دست‌اش را داخل جیب راست پالتویش فرو برد و دفتر یادداشت را بیرون آورد. دفترچه‌ی اسپیرال[۲] کهنه‌ای یک دلار و چهل و نه سنتی که از خرت‌وپرت‌فروشیِ پَرتی در اوماها[۳] یا سیوکس‌سیتی[۴] یا شاید هم جوبی‌لیِ[۵] کانزاس خریده بود. جلد

---

۱. Smith & Wesson

۲. Spiral، نام دفترچه‌ی خط‌داری ساده.

۳. Omaha، نام شهر کوچکی در اِمریکا.

۴. Sioux City، نام شهر کوچکی در شمال غربی آیووا.

۵. Jubilee، نام شهر کوچکی در اِمریکا.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

دفترچه حسابی چروک و مچاله‌مچاله بود و هیچ نشانی از حروف چاپی دوران نو بودن‌اش مشاهده نمی‌شد. بعضی از ورق‌های دفترچه تا اندازه‌ای از فلزهای سیمیِ شیرازه جدا شده بودند، اما هیچ ورقی هنوز کاملاً از دفترچه جدا نشده بود. هفت سالی می‌شد که الفی این دفتر را داشت، از دورانی که دستگاه‌های رمزخوان قیمتِ کالای یونی‌ورسال پروداکت[1] را برای سایمونیکس[2] می‌فروخت.

زیرسیگاری‌ای در قفسه‌ی زیر تلفن قرار داشت. گاهی اوقات حتی در اتاق‌های طبقه‌ی اول متل‌ها هم هنوز زیرسیگاری یافت می‌شود. الفی زیرسیگاری را بیرون آورد و سیگارش را روی شیار زیرسیگاری گذاشت و دفتر یادداشت‌اش را باز کرد. صفحات را تندوتند ورق زد، صفحاتی که با انواع و اقسام خودکارها سیاه شده بودند (بعضی از آن‌ها هم مدادی بودند)، گاهی اوقات نیز مکث می‌کرد تا نوشته‌ها را بخواند: *«با لب و دهن غنچه‌ای مردانه‌ی خودم چه چیزها که نخوردم (لارنس[3] کانزاس).»*

سه چهارم دفتر پر بود؛ آخرین صفحه‌ای که الفی بر رویش مطلب نوشته بود، فقط شامل دو یادداشت می‌شد. *«آدامس تروجان[4] بجوید، مزه‌ی لاستیک می‌دهد (آووکا[5] آیووا).»* الفی عاشق این یکی بود، مطمئن بود مائورا[6] هم همین نظر را دارد.

الفی دست‌اش را درون جیب داخلی پالتویش فرو برد، و لابه‌لای چندین ورق‌کاغذ و یک قبض عوارضی کهنه و شیشه‌ای قرص- خیلی

---

1. Universal Product Code Reader
2. Simonex
3. Lawrence
4. Trojan
5. Avoca
6. Maura

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

وقت بود که قرص خوردن را کنار گذاشته بـود- بـالأخره خودکـارش را پیدا کرد، خودکاری که همیشه بینِ این‌طور آت‌آشغال‌ها گم می‌شد.

زمان این فرا رسیده بود که نکات نغز آن روز را یادداشـت کنـد. دو جمله‌ی بسیار عالی که هر دو را در یک توالت‌عمومی خوانده بود، یکـی را در بالای مستراح سرپایی مردانه، و دیگری هم، با ماژیـک نـوک‌نـازک شارپی[۱]، روی جعبه‌ی نقشـه‌ی کنـار دسـتگاه خـوراکیِ هَـو- اِ- بایْـت[۲] (اسنکس که به‌نظر الفی محصولاتِ با کیفیت بهتری داشت، چهـار سـالی می‌شد که دیگر از بزرگراه شماره‌ی هشتادِ میان‌ایـالتی جـل‌وپـلاس‌اش را جمع کرده بود)[۳] این اواخر گاهی‌اوقات پیش می‌آمد که الفی دو هفتـه‌ی تمام رانندگی می‌کرد و شش‌صد کیلومتری را پشت‌سر مـی‌گذاشـت، امـا هیچ جمله‌ی بکر و باحال جدیدی نمی‌دید، حتی دریغ از نکته‌ای تکراری یا مشابه. اما آن روز، دو جمله‌ی دست‌اول پیدا کـرده بـود. دو جملـه در آخرین روز... انگار نشانه‌ی هستی بود.

دورتادور لوله‌ی خودکارش نوشته شـده بـود: **محصـولات غـذایی کاتِجِر محصولاتی برترا!** در کنار این جمله‌ی طلایی‌رنگ، تصویر کلبه‌ای حصیری به چشم می‌خورد که دود از دودکش زیبای کج‌ومعوج‌اش به‌هوا برمی‌خاست.

الفی هم‌چنان پالتوبه‌تن روی تخت‌خواب نشسـته بـود. او متفکرانـه روی دفتر یادداشت اسپیرال‌اش خـم شـد، بـه‌طـوری‌کـه سـایه‌اش روی صفحه‌ی دفتر افتاد. او زیر جمله‌ی *«آدامس تروجان بجویـد ...»* جمـلات

Sharpie، نوعی ماژیک نوک‌نازک.

[۲] نوعی دستگاه ساندویچ (یک گاز بزن).

[۳]. در توالت‌های عمومی بزرگراه‌های میان‌ایالتی اِمریکا جعبه‌های نقشه برای تشـخیص محـل و مسیر، و دستگاه‌های خوراکی و آشامیدنی وجود دارد.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

جدید را افزود: *«یهودی‌های روسی را نجات بده، غنایم باارزش را جمع کن (والتون[1] نبراسکا)»*، و *«هر آن‌چه را که دوست داری، از کف خواهی داد (والتون نبراسکا)»*. او لحظه‌ای دودل و مردد نوشته‌هایش را نگاه کرد. الفی به‌ندرت یادداشتی توضیحی به جملات اضافه می‌کرد، انگار دل‌اش می‌خواست، یافته‌هایش رازآمیز و فاقد توضیح اضافی باشند. احساس می‌کرد، هرگونه توضیح اضافی از میزان ابهام و ایهام و راز و رمزشان می‌کاهد (دیگر به ایسن باور رسیده بود؛ قبلاً با خیال راحت کلی حاشیه‌نویسی می‌کرد)، اما پاورقیِ توضیحی همیشه هم پرده از ابهامات برنمی‌دارد، گاهی‌اوقات نیز وضوح بیشتری به مطلب می‌بخشد.

الفی ستاره‌ای بالای دومین جمله‌ی جدیدش گذاشت- بالای جمله‌ی *«هر آن‌چه را که دوست داری، از کف خواهی داد (والتون نبراسکا)»*- و خطی هم دو سانتی‌متر بالاتر از انتهای پایین صفحه کشید و پاورقی‌اش را زیر این خط نوشت.*

سپس خودکار را داخل جیب‌اش گذاشت، در عجب بود که چرا او و یا هر کس دیگری در وضعیت او باید در ایسن لحظات پایانی چنین عملی را ادامه دهد. کوچک‌ترین پاسخی به ذهن‌اش خطور نکرد. خب، به‌هرحال هنوز داری نفس می‌کشی. صدالبته. تنفس‌ات لحظه‌ای نیز قطع نمی‌شود، مگر این‌که زیر چاقوی جراحی بروی.

زوزه‌ی بادِ وحشی لحظه‌ای نیز قطع نمی‌شد. الفی نگاه کوتاهی به پنجره انداخت، پرده‌ها کشیده شده بودند (پرده‌ها نیز سبزرنگ بودند، اما در طیفی متفاوت با قالیچه‌ی کف اتاق). اگر پرده‌ها را کنار می‌زد، موفق

---

[1]. Walton

* برای خواندن این یکی باید به خروجیِ شیب‌دارِ بعد از توالت‌عمومی والتون به‌طرف عقب بزرگراه، نیز نگاهی بیندازید، به طور مثال به مسافران گذری و توراهی عازم سفر- مؤلف.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

به مشاهده‌ی انبوهِ چراغ‌های بزرگراه میان‌ایالتی شماره‌ی هشتاد می‌شد. چراغ‌ها مثل دانه‌های تسبیح، پشت‌سرهم ردیف شده بودند. تک‌تک دانه‌های درخشان تسبیح به‌سان پدیده‌های ذی‌شعوری بودند که در سرتاسر بزرگراه بی‌انتها ادامه داشتند. الفی دفترچه یادداشت‌اش را نگاه کرد. می‌خواست پرده‌ها را کنار بزند، بله. این تنها کاری بود که... خب...

الفی لبخندی زد و گفت:

«هنوز دارم نفس می‌کشم!»

سیگارش را از داخل شیار زیرسیگاری برداشت، پُکی زد و بعد مجدداً آن را داخل شیار قرار داد. سپس دوباره دفترچه‌اش را ورق زد. هر جمله خاطره‌ای را در ذهن‌اش زنده می‌کرد. هزار و یک خاطره: ایستگاه‌های توقف کامیون‌ها، رستوران‌های کنار جاده، توالت‌های عمومی بزرگراه‌ها. جملات به‌سان آوازهای رادیو بودند که هرکدام خاطره‌ی مکانی خاص، زمانی خاص، و شخصی خاص را تداعی می‌کردند... درست مثل زمان‌هایی که به موسیقی معینی گوش فرا می‌دهیم و به یاد شخصی که همراه‌مان بوده، می‌افتیم... یا به یاد نوشیدنی‌ای که سرکشیدیم... یا به یاد اندیشه‌ها و افکارمان.

این جمله را همه از بر بودند، اما الفی به هنگام توقف در رستوران دابل دی استِکزِ[۱] هوکِرِ[۲] اوکلاهوما این جمله را با تغییر کوچک جالبی پیدا کرد: *«منِ عاجزِ درمانده این‌جا نشسته‌ام... امیدوارم، نترکم.»*

الفی از زمانی‌که بسته‌ها و کارتن‌های مخصوص یو پی اس[۳] (UPS) را می‌فروخت، شروع به جمع‌آوری این‌گونه یادداشت‌ها کرد و تک‌تک

---

[۱] **Double D Steaks.** ، نام رستوران‌هایی زنجیره‌ای در اِمریکا – مثل مک دانلد.

[۲] **Hooker**، نام شهر کوچکی در اِمریکا.

[۳] **United Parcel Service.**، شرکت اِمریکایی تحویل‌دهنده‌ی بسته‌ها و جعبه‌های کالا.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

آن‌ها را داخل دفترچه یادداشت اسپیرال‌اش نوشت. در ابتدا نمی‌دانست که به چه دلیل این کار را می‌کند. فقط می‌نوشت و می‌نوشت. جملات یا سرگرم‌کننده بودند یا آزاردهنده، یا هر دوی این خصوصیات را با هم داشتند. اما او به‌تدریج مجذوب و شیفته‌ی این یادداشت‌ها شد. یادداشت‌های بزرگراه شماره‌ی هشتاد میان‌ایالتی. در این‌گونه بزرگراه‌ها یگانه همراهان شفیق آدم، یا چراغ‌های نور پایین جلوی اتومبیل است- به هنگام رانندگی زیر باران که چشم راننده‌های دیگر کور نشود - یا فردی بداخلاق که هنگام گاز دادن و سبقت‌گیری و کلی دود دُم‌خروسی‌شکل، پشت اتومبیل خود هوا کردن، ناسزاهای رکیک جانانه‌ای نثار آدم می‌کند. الفی رفته‌رفته متوجه شد اتفاقی در شرف وقوع است- یا این‌که شاید فقط امیدوار بود، این‌چنین باشد. مثل این جمله‌ی گنگ و سربسته: *«۱۳۸۰ خیابان غربی مادرم را بکش، جواهرات‌اش را بقاپ.»* اتفاقی در شرف وقوع بود، اتفاقی دررابطه با دفترچه.

و یا این جمله‌ی آشنای قدیمی: *«این‌جا نشسته‌ام، زور می‌زنم و زور می‌زنم، عضلات صورت‌ام منقبض‌اند، می‌خواهم چه کنم؟ می‌خواهم، تگزاسیِ[1] دیگری دنیا بیاورم.»* اگر آدم با دقت توجه می‌کرد، ردیف و قافیه‌ها حرف نداشتند. بی‌نظیر بودند: *این‌جا نشسته‌ام، زور می‌زنم و زور می‌زنم، عضلات صورت‌ام منقبض‌اند، می‌خواهم چه کنم؟ می‌خواهم، تگزاسی دیگری به دنیا بیاورم.»* بله، درست است، فعل منقبض‌اند، کمی قضیه را خراب کرده، اما انگار یک‌جورهایی باعث شده که بیشتر به‌خاطر بماند، مثل نشانه‌های مخفی‌ای که افراد برای به‌خاطرسپاری مطالب از آن استفاده می‌کنند. الفی بارها و بارها به این فکر افتاده بود که ای کاش می‌توانست دوباره به روزهای مدرسه بازگردد، و واحدهای درسی مربوط

. به اهالی تگزاس اِمریکا گفته می‌شود: **Texan**.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

به عروض و قافیه و ردیف و را بخواند. در آن لحظه یگانه آرزویش این بود که ای کاش چنین درس‌هایی را کاملاً از حفظ بود تا برای تشخیص نوع صنایع ادبی مجبور به استفاده از حدس و گمان و هوش و حس ششم‌اش نباشد. تنها چیزی که به‌وضوح از دوران مدرسه به خاطر داشت، این جمله‌ی سه‌تایی- سه‌تایی بود: *«بودن یا نبودن، مسأله این است.»* البته الفی این جمله را در یکی از توالت‌های عمومی بزرگراه شماره هفتاد میان‌ایالتی دیده بود، دنباله‌ای هم داشت به این مضمون: *«مسأله‌ی واقعی این است که پدرت کی بوده، گاگول جان.»* اکثر جمله‌ها سه‌کلمه‌ای بودند. به جمله‌های سه‌تایی چه می‌گفتند؟ سه‌ضربی؟ الفی نمی‌دانست. این حقیقت که او قادر به یافتن پاسخ سؤال‌اش بود، ظاهراً دیگر چندان اهمیتی نداشت، اما به‌هرحال او قادر به یافتن پاسخ سؤال‌اش بود، بله. تمام این درس‌ها را معلم‌های مدرسه آموخته بودند؛ راز چندان بزرگی نبود.

و این جمله که الفی سراسر کشور آن را دیده بود: *«این‌جا نشسته‌ام، زور می‌زنم و زور می‌زنم تا یک پلیس ایالتی مِین[1] دنیا بیاورم.»* همیشه می‌نوشتند مِین، هر کجای کشور که بودید، هیچ تفاوتی نمی‌کرد، همیشه می‌نوشتند پلیس ایالتی مِین. و چرا؟ چون مِین تنها ایالت یک‌سیلابی بود. از بین پنجاه ایالت، مِین تنها ایالت یک‌سیلابی بود. این جمله هم سه‌ضربی بود: *«این‌جا نشسته‌ام.»*

این فکر به ذهن الفی خطور کرده بود که کتابی بنویسد. فقط و فقط یک کتاب. به‌عنوان کتاب هم فکر کرده بود، اولین عنوانی که به ذهن‌اش رسیده بود، این بود: *«این بالا را نگاه نکن، وگرنه کفش‌هایت را کثیف می‌کنی»*، اما این عنوان جالبی برای یک کتاب نبود. به هیچ وجه. تازه

---

۱. **Maine**، نام ایالتی در شمال اِمریکا.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

هیچ‌کس هم حاضر نمی‌شد، چنین کتابی را چاپ کند، هیچ کتاب‌فروشی هم آن را برای فروش در مغازه‌اش نمی‌گذاشت. از این گذشته عنوانی سبک و سطحی بود. پوچ و بی‌محتوا.

الفی متقاعد شده بود که اتفاقی در شرف وقوع است، اتفاقی که نه پوچ بود، نه بی‌محتوا. اتفاقی در رابطه با دفترچه یادداشت‌اش. عنوانی که نهایتاً انتخاب کرده بود، اقتباسی بود از نوشته‌ی روی دیوار توالت‌عمومی‌ای خارج از فورت اسکاتِ[1] کانزاس واقع در بزرگراه شماره‌ی پنجاه و چهار میان‌ایالتی. *«من قاتل تِد باندی[2] ام: علامت رمز عبور از بزرگراه‌های اِمریکا.»* نوشته‌ی *آلفرد زیمر*. این عنوانی رمزآمیز و رازآلود، و بدشگون و دهشت‌زا بود. تا حدی نیز عالمانه و حکیمانه. اما هنوز تصمیم‌اش را عملی نکرده بود. پاسخی به گونه‌ای دهشت‌آور عاری از هرگونه حس هم‌دردی پاسخی در مایه‌های این جملات: *بی‌خیال بابا... بپذیر... کنار بیا باهاش*. در مورد این جمله چه‌طور: *«مأمون[3]، خدای پول و ثروت، پادشاه نیوجرسی[4] است»*؟ آدم چه‌گونه می‌توانست توضیح دهد که کلمه‌ی نیوجرسی این جمله را خنده‌دار کرده، و اگر از ایالت دیگری به جای نیوجرسی استفاده می‌شد، شاید چندان بامزه به‌نظر نمی‌رسید؟ حتی اندیشه‌ی کتاب نوشتن نیز تکبرآمیز می‌نمود. بالأخره

Fort Scott، نام شهر کوچکی در اِمریکا.

[2] **Ted Bundy**، (۱۹۸۹-۱۹۵۶)، قاتلی اِمریکایی که کلی زن جوان را دهه‌های هفتاد و هشتاد میلادی کشت. او عاقبت دستگیر، و در سال ۱۹۸۹ اعدام شد.

[3] **Mammon**، این لغت مطابق با انجیل یعنی ثروت و توانگری، اما اعتقاد مردم بر این است که مأمون خدای پول و ثروت است.

[4]. اِمریکایی‌ها اهالی نیوجرسی را خیلی دست می‌اندازند. (**New Jersey**، ایالتی واقع در شمال شرقی اِمریکا، نزدیک نیویورک- در گذشته این دو ایالت برای اثبات برتری خود خیلی با هم رقابت داشتند).

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

هرچه باشد، او مردی بود معمولی، صاحب شغلی پیش‌پاافتاده و معمولی. الفی فروشنده بود. جنس می‌فروخت، غذاهای یخ‌زده و آماده. مدت‌ها بود که همین شغل را داشت، چه در گذشته، چه در حال‌حاضر و حالا دیگر، صد البته که... حالا دیگر...

الفی پُک دیگری به سیگارش زد، پُکی عمیق؛ و پس از خاموش کردن‌اش، کاملاً له و لورده‌اش کرد. بعد گوشی تلفن را به‌دست گرفت و به خانه‌شان تلفن زد. انتظار نداشت مائورا گوشی را بردارد، و همین‌طور هم شد. مائورا گوشی تلفن را برنداشت. صدای ضبط‌شده‌ی الفی به خودش پاسخ داد، در پایان صحبت‌اش هم شماره‌ی تلفن همراه الفی را خواند. همین تلفن همراه، کلی جنس آب می‌کرد؛ اما تلفن همراه‌اش خراب و ازکارافتاده داخل صندوق‌عقب شورولت بود. الفی دررابطه با ابزار و دستگاه‌ها چندان خوش‌شانس نبود. همیشه‌ی خدا بدشانسی می‌آورد.

الفی پس از شنیدن صدای بوق گفت:

«سلام. من‌ام، الفی. در لینکن‌ام. دارد برف می‌آید. یادت نرود، قابلمه را به مادرم بدهی. او منتظر قابلمه‌اش است. در ضمن کارت‌های تخفیف رِد بال[1] را هم می‌خواهد. می‌دانم که فکر می‌کنی دیوانه‌ی این کارت‌های خرید است، اما خواسته‌هایش را برآورده کن، باشد؟ او پیر است. به کارلین بگو، بابا بهت سلام رساند.»

سپس مکثی کرد و برای اولین بار پس از پنج سال افزود:

«دوست‌ات دارم.»

الفی گوشی را گذاشت. فکر کرد، سیگار دیگری آتش بزند- دیگر نگران سرطان ریه نبود، نه در آن لحظه‌ی خاص- اما تصمیم‌اش را عوض

---

1. Red Ball

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

کرد. او دفترچه یادداشت را کنار تلفن گذاشت. دفترچه باز بود، در همان صفحه‌ی آخر. الفی هفت‌تیر را برداشت، و استوانه‌ی چرخان جافشنگی‌اش را چرخاند و بیرون کشید. اسلحه کاملاً پر بود. او با مچ دست فشار کوچکی به استوانه‌ی چرخان وارد آورد، و آن را سرجایش برگرداند، سپس لوله‌ی کوتاه هفت‌تیر را داخل دهان‌اش قرار داد. اسلحه طعم روغن و فلز می‌داد. الفی با خود اندیشید، *این‌جا نشسته‌ام، می‌خواهم آرام بگیرم، قصدم بلعیدن گلوله‌ای لعنتی است.* هم‌چنان که لوله‌ی هفت‌تیر در دهان‌اش بود، لبخند زد. خیلی وحشتناک بود. او هرگز این جمله را در دفترچه‌اش یادداشت نمی‌کرد. هرگز.

لحظه‌ای بعد فکر دیگری به ذهن الفی خطور کرد، و اسلحه را روی بالش گذاشت، انگار اسلحه را در سنگرش قرار می‌داد. الفی دوباره گوشی تلفن را برداشت و به خانه تلفن زد. او چند لحظه‌ای انتظار کشید تا صدای ضبط شده‌ی خودش تمام شود، صدایی که بیهوده شماره‌ی تلفن همراه الفی را اعلام می‌کرد، شماره‌ی تلفن دستگاهی به‌دردنخور- و بعد گفت:

«باز هم من‌ام. یادت نرود، پس فردا رامبو[1] را پیش دامپزشک ببری، باشد؟ شب‌ها هم داروهایش را حتماً بهش بده. آن داروها برای کفل سگ‌ها خیلی خوب‌اند. خداحافظ.»

الفی گوشی تلفن را گذاشت و دوباره اسلحه‌اش را برداشت. پیش از این‌که لوله‌ی اسلحه را درون دهان‌اش قرار دهد، چشم‌اش به دفترچه یادداشت‌اش افتاد. اخم‌کنان اسلحه را کنار گذاشت. صفحه‌ی آخر دفتر باز بود و چهار جمله‌ی انتهایی در معرض دید قرار داشتند. *اولین چیزی که مردم پس از شنیدن صدای گلوله می‌بینند، جسد من است- جسدی*

---

[1]. Rambo

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

ولو شده بر روی تختِ نزدیک دست‌شویی سَرِ آویزان‌شده‌ای که قطرات خون از آن جاری شده و بر روی قالیچه‌ی سبزرنگ فرو می‌چکد- و دومین چیز هم، دفترچه‌ی اسپیرال است که صفحه‌ی آخرش باز است.

الفی در ذهن خود پلیسی را تصور کرد، پلیس‌محلی‌ای نبراسکایی که در وصف او روی هیچ دیوار توالت عمومی‌ای قطعه و قصیده‌ای سروده نشده! پلیس‌محلی جملات انتهایی دفترچه را می‌خواند، شاید هم با نوک خودکار خودش دفترچه‌ی پاره‌پوره را به‌طرف خودش برگرداند؛ ابتدا سه جمله‌ی اول را می‌خواند- *«آدامس تروجان»*، *«یهودی‌های روسی را نجات بده»*- و به‌عنوان جملاتی احمقانه چندان اعتنایی به آن‌ها نمی‌کند. سپس جمله‌ی آخر را می‌خواند، *«هر آن‌چه را که دوست داری، از کف خواهی داد»*، و به این نتیجه می‌رسد که من پیش از ارتکاب به خودکشی، با ته‌مانده‌ی عقل و منطق‌ام جمله‌ای در رابطه با خودکشی‌ام نوشته‌ام، جمله‌ای تا حدی معنادار.

الفی دل‌اش نمی‌خواست مردم فکر کنند که او خل شده و زده به سرش (البته پس از بررسی بیشتر دفترچه یادداشت و مشاهده‌ی جملاتی هم‌چون *«مِجِر ایورِس*[1] *زنده است و شاد و صحیح و سالم در دیسنی‌لند*[2] *زندگی می‌کند»* تنها فکری که به ذهن مردم خطور می‌کرد، دیوانگی الفی بود و بس).

---

[1]. **Medger Evers**، سیاه‌پوست مبارزی که در راه احقاق حقوق مدنی سیاه‌پوستان بسیار تلاش کرد. او در سال ۱۹۶۳ کشته شد. او اعتقاد داشت که سیاه‌پوست‌ها و سفیدپوست‌ها باید از حقوق یکسان برخوردار باشند.

. **Disneyland** ، پارک تفریحی بزرگی در لوس‌آنجلس اِمریکا.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

نه الفی دیوانه بود و نه جملاتی که در عرض سال‌ها جمع‌آوری‌شان کرده بود، جنون‌آمیز بودند. او کاملاً بر این عقیده‌اش استوار بود. اگر هم او اشتباه می‌کرد و جملات، واقعاً جنون‌آمیز و بی‌محتوا بودند، نیاز به بررسی بسیار دقیقی بود تا صحت این امر اثبات شود. مثلاً مثلاً جمله‌ی *«این بالا را نگاه نکن، وگرنه کفش‌هایت را کثیف می‌کنی»* جمله‌ای از سر شوخ‌طبعی بود یا از سر خشم و عصبانیت؟

الفی فکر کرد که دفترچه یادداشت را درون مستراح نابود کند و از شرش خلاص شود، اما سرش را به نشانه‌ی مخالفت تکان داد. خود را در حالی تصور کرد که دوزانو کنار کاسه‌ی مستراح نشسته، آستین‌هایش را بالا زده و داخل زباله‌ها جست‌وجو می‌کند تا دفترچه‌اش را پیدا کند و بردارد... تلق و تولوق دستگاه تهویه و ویزویز مهتابی، لحظه‌ای هم قطع نمی‌شود... هر چند که جوهر نوشته‌ها تا حدی محو شده، اما جملات به‌کلی پاک نشده و از بین نرفته و قابل خواندن‌اند. چه فکر بی‌رحمانه‌ای! این دفترچه سال‌های سال همراه او بوده، و به هنگام رانندگی در سرزمین‌های صاف و هموار و برهوت و خلوت نواحی شمال مرکزی اِمریکا همواره در جیب‌اش قرار داشته. الفی از این که سیفون توالت را بکِشد و دفترچه را نابود کند، متنفر و منزجر بود

پس صفحه‌ی آخر چه؟ چه‌طور است، صفحه‌ی آخر را بکند و مچاله کند و درون سوراخ مستراح بیندازد؟ اما بقیه‌ی صفحات چه؟ مردم می‌توانند بقیه‌ی جملات را بخوانند (همیشه این مردم وجود دارند)، یعنی بقیه‌ی صفحات را بگذارد تا مردم براساس آن همه شاهد و مدرک روشن و آشکار، حکم دیوانگی و بی‌عقلی الفی را صادر کنند؟ و بگویند، *عقل‌اش پاره سنگ برمی‌داشته*؟ پس از خواندن جملات حتماً همه خواهند گفت، *«خدا را شکر که گذرش به حیاط مدرسه‌ی بچه‌ها*

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

نیفتاده... اگر مسلسل اِی‌کِی چهل و هفت[1] *به‌دست وارد مدرسه‌ای می‌شد و کلی بچه‌کوچولو را با خودش می‌برد، چه؟»* این حرف‌ها همیشه پشت مائورا زده خواهد شد، و درست مثل قوطی‌فلزی‌ای بسته‌شده به دم سگ، مدام پشت سرش خواهد بود. مردم در مغازه‌ها از هم‌دیگر خواهند پرسید، *«قضیه‌ی شوهر مائورا را که می‌دانی؟ در یک متل خودکشی کرد. یک دفترچه ازش مانده پر از هجویات مسخره و بی‌معنی. خدا را شکر که مائورا را نکشت.»* البته این حرف الفی را زیاد نمی‌آزرد، بالأخره هر چه باشد، مائورا زن فهمیده و عاقلی بود. اما کارلین کارلین فقط یک دخترکوچولو بود...

الفی ساعت‌مچی‌اش را نگاه کرد. کارلین در آن لحظه مشغول بازی در تیم بسکتبال نوجوانان مدرسه بود. هم‌کلاسی‌های کارلین هم حتماً مشابه حرف‌های زن‌های توی مغازه‌ها را خواهند زد، فقط با این تفاوت که غش‌غش‌غش می‌خندند و پچ‌پچ راه می‌اندازند، طوری که کارلین کاملاً متوجه شود بیخ گوشی حرف زدن و نخودی خندیدن جز خصوصیات بچه‌کلاس‌هفتمی‌هاست... خنده‌هایی هراس‌آور و دهشتناک... چشم‌هایی انباشته از شعف و شادی و صد البته وحشت. آیا این انصاف بود؟ نه، صدالبته که نه، اما آن‌چه که بر سر الفی هم آمده بود، به دور از انصاف بود. گاهی اوقات به هنگام رانندگی در بزرگراه‌ها حلقه‌های بزرگی لاستیکی را می‌بینید که از لاستیک‌های روکش‌دار مورد استفاده‌ی بعضی از راننده‌های کامیون جدا شده‌اند. چنین احساسی به الفی دست داده بود: *روکش به‌دردنخور*. قرص‌ها قضیه را بدتر کرده بودند. قرص‌ها به اندازه‌ی کافی ذهن آدم را پاک می‌سازند که متوجه نشود توی چه هچلی افتاده!

---

۱. مسلسلی بسیار بزرگ (AK 47)

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

الفی گفت:

«اما من دیوانه نیستم. این کار هم نشان‌دهنده‌ی دیوانگی من نیست و از من یک دیوانه نمی‌سازد.»

نه. شاید هم «دیوانه بودن» بهتر باشد.

الفی دفترچه یادداشت را برداشت و آن را بست، درست همان طوری که استوانه‌ی چرخان جافشنگی اسلحه‌ی کالیبر سی و هشت را سر جایش برگردانده بود. و همان‌طور که سر جایش نشسته بود، دفترچه را مدام روی پاهایش زد. ایسن خیلی مسخره و خنده‌دار بود. قضیه‌ی دفترچه.

می‌خواست، مسخره و خنده‌دار باشد، می‌خواست، نباشد، این قضیه الفی را بیچاره کرده بود و مثل خوره به جان‌اش افتاده بود. الفی گاهی‌اوقات دچار این حالت می‌شد: مواقعی که احساس می‌کرد، شعله‌ی اجاق‌گاز روشن است؛ این فکر آن قدر به جان‌اش چنگ می‌زد که مجبور می‌شد، از جایش برخیزد و به آشپزخانه برود، البته با شعله‌ی خاموش اجاق‌گاز روبه‌رو می‌شد. در آن لحظه نیز درست چنین احساسی به او دست داده بود. با این تفاوت که این بار بیشتر عذاب می‌کشید... میزان آزاردهندگی این قضیه خیلی بیشتر بود. چرا؟ چون او عاشق جملات دفترچه یادداشت‌اش بود. خوب که فکرش را می‌کرد - در مورد نوشته‌های توالت‌های عمومی - بیش از پیش به این نتیجه می‌رسید که در عرض این چند سال اخیر عمل گردآوری چنین یادداشت‌هایی در واقع شغل اصلی او به حساب می‌آمده. بله این شغل اصلی او بود، نه فروش دستگاه‌های رمزخوان قیمت کالا، و غذاهای آماده یا یخ‌زده‌ی سوآن‌سانز[1]

---

[1]. Swansons، نام نوعی غذای آماده.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

و فریزر کوییِنز[1] قابل‌پخت‌وپز در مایکروویوهای شیک و گران‌قیمت. مثلاً شور و حرارت وصف‌ناپذیر و احمقانه‌ی موجود در جمله‌ی *«هِلِن کِلِر*[2] *حساب نامزدش را رسید!»*. با تمام این حرف‌ها وقتی جسدش را پیدا کنند، دفترچه یادداشت اسپیرال مایه‌ی شرمساری خواهد بود. واقعاً. درست مثل این است که به‌گونه‌ای اتفاقی مردی داخل کمد خود را حلق‌آویز کند، به این دلیل که داشته کار خلافی می‌کرده، و ناگهان شلوارش را زیر پاهایش می‌بیند و خرابکاری می‌کند. ممکن است بعضی از جملات در روزنامه‌ها هم چاپ شوند... آن هم در کنار عکس الفی؛ اگر چند سال قبل بود، به این فکر خود می‌خندید، اما اخیراً که حتی روزنامه‌های ناحیه‌ی بایبل بِلت[3] نیز مرتب در مورد خال بدن رییس‌جمهور هم نظریه‌پردازی می‌کردند، چنین تصوری فراموش‌نشدنی بود، و به‌هیچ‌وجه نمی‌توانست، به آسانی از این ایده بگذرد.

پس چه‌طور است، دفترچه را بسوزانم؟ نه، در این صورت صدای آژیر دستگاه لعنتی حساس به دود بلند می‌شد.

آن را پشت تابلوی دیوار پنهان می‌کنم. پشت عکس ماهی‌گیر کلاهْ‌حصیری‌به‌سرِ قلاب‌به‌دست؟

الفی لحظه‌ای تأمل کرد، و سپس به آرامی سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد. ایده‌ی بدی نبود. اصلاً و ابداً. این امکان وجود داشت که دفترچه‌ی اسپیرال سال‌ها و سال‌ها همان‌جا پشت قاب‌عکس روی دیوار

Freezer Queens، نام نوعی غذای آماده.

3. Hellen Keller

The Bible Belt ، ناحیه‌ای در جنوب اِمریکا، معروف به داشتن شهروندان مسیحی بسیار معتقد به اصول مذهبی.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بماند. و بعدها، در آینده‌های دور، روزی از روزها، کسی کشف‌اش می‌کرد. مثلاً مستأجری دیگر، یا شاید هم یک خدمتکار- این یکی احتمال‌اش بیشتر بود- دفترچه را پیدا می‌کرد و کنجکاوانه بررسی‌اش می‌کرد. صفحات را تندوتند ورق می‌زد. یعنی واکنش آن آدم چه می‌تواند باشد؟ شوکه می‌شود؟ تعجب می‌کند؟ سرگرم می‌شود و حال می‌کند؟ گیج و آشفته سرش را می‌خاراند؟ الفی شدیداً خواهان واکنش آخر بود. چرا که جملات دفترچه گیج‌کننده بودند. شخصی در هَک‌بِریِ[۱] تگزاس[۲] چنین نوشته بود: *«الویس، قاتل خانم‌ریس.»* شخص دیگری در رَپید سیتیِ[۳] داکوتای جنوبی چنین نظر داده بود که *«آرامش و وقار در سادگی و عدم‌جذابیت است»*[۴]، و فردی هم زیر آن نوشته بود: *«نه، احمق جان، آرامش مساوی است با* $(va)^2 + b$ *v مساوی است با آرامش،* a *مساوی است با رضایت، و* b *هم یعنی توافق.»*

بله، پشت تابلو. پس شد، پشت تابلو.

الفی بلند شد و راه افتاد، تقریباً وسط اتاق رسیده بود که قرص‌های درون جیب پالتویش را به‌خاطر آورد. کلی قرص هم داخل داشبورد شورولت‌اش وجود داشت، یک نوع قرص دیگر، اما خاصیت همه‌شان یکسان بود. همه‌ی داروها را پزشکان تجویز کرده بودند؛ اما از آن مدل داروهایی نبودند که وقتی... به اصطلاح... کبک‌تان خروس می‌خواند، نیاز به مصرف‌شان دارید. این احتمال وجود داشت که پلیس‌ها اتاق را در پی یافتن انواع دیگر داروها زیر و رو کنند، و به محض برداشتن قاب‌عکس

Hackbery ، نام شهر کوچکی در اِمریکا.

Texas، ایالتی واقع در جنوب اِمریکا.

[۳] **Rapid City** ، نام شهری در اِمریکا.

[۴]. این تکیه کلام معروف اِمریکاییان دهه‌ی شصتی بوده.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

از روی دیوار... ناگهان دفترچه یادداشت روی قالیچه‌ی سبز می‌افتاد و... در این صورت قضیه بدتر می‌شد و جملاتْ جلوه‌ی ناخوشایندتری پیدا می‌کردند، جنبه‌ای احمقانه و جنون‌آمیزتر. چرا که الفی با دقت و آینده‌نگریِ هرچه‌تمام‌تر سعی در اختفای دفترچه داشت.

و همه به این نتیجه می‌رسیدند که جمله‌ی آخر، یادداشتی در مورد خودکشی بوده، چرا؟ به دلیلی ساده و روشن: چون آن جمله آخرین جمله بوده. هر کجا که دفترچه را پنهان می‌کرد، احتمال وقوع این اتفاق وجود داشت. الفی کاملاً از این بابت مطمئن بود. به قول یکی از شاعران منطقه‌ی عوارضی شرق تگزاس که چنین نوشته بود: *«از این بابت کاملاً مطمئن‌ام، درست همان‌طوری که از گوهِ چسبیده به اِمریکا مطمئن‌ام.»*

الفی با خود گفت:

«اگر دفترچه را پیدا کنند...»

و به‌یک‌باره پاسخ به ذهن‌اش خطور کرد.

هم وزش باد شدیدتر شده بود، هم بارش برف. دیگر اثری از چراغ‌های حشره‌کش نورانی مزرعه دیده نمی‌شد، همه‌ی چراغ‌ها خاموش شده بودند، آن‌قدر باد شدید بود که دیگر حشره‌ای وجود نداشت تا چراغ‌ها روشن بمانند. الفی در کنار اتومبیل برف‌پوش‌اش واقع در لبه‌ی محوطه‌ی پارکینگ ایستاده بود. باد وحشی پالتویش را به این طرف و آن طرف تکان می‌داد. حتماً در آن لحظه همه‌ی اعضای خانواده‌ی کلبه‌ی مزرعه‌ای در حال تماشای تلویزیون بودند. همه‌ی اعضای لعنتی خانواده. البته با این فرض که باد شدید، آنتن را از روی سقف انباری روی زمین پرتاب نکرده باشد. در آن لحظه حتماً همسر و دختر الفی از مسابقه‌ی بسکتبال کارلین به خانه برگشته بودند. مائورا و کارلین در دنیای بسیار متفاوتی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

زندگی می‌کردند، دنیایی بسیار دور از بزرگراه‌های میان‌ایالتی، و جعبه‌های پر از غذای آماده که روی باندهای نه چندان سالم بزرگراه‌ها پرتاب می‌شدند؛ دنیایی بسیار متفاوت با دنیای گوش‌خراش تریلی‌هایی که با سرعت صد، صد و بیست، و گاهی اوقات هم حتی صد و سی کیلومتر در ساعت از بیخ گوش آدم رد می‌شدند، درست مثل صدای آژیر خطر اتومبیل‌های پلیس که به هنگام نزدیک شدن به اتومبیل آدم رفته‌رفته بلند و بلندتر می‌شود، و به همین سان نیز به هنگام دور شدن آرام و آرام‌تر. الفی شکایتی از این بابت نداشت (یا این که امیدوار بود، شکایتی نداشته باشد)؛ فقط دل‌اش می‌خواست، این نکات را خاطرنشان کند. روی دیوار یکی از گوه‌دانی‌های چاک‌لِوِل[۱] میسوری[۲] نوشته بودند: *«شتر دیدی، ندیدی»*؛ الفی گاهی‌اوقات در توالت‌های عمومی، خون هم دیده بود، اکثر اوقات مقدار اندکی خون در مستراح‌ها رؤیت کرده بود، اما یک بار هم با کاسه‌ی توالتی پر از خون روبه‌رو شده بود، کاسه‌ای چرک زیر آینه‌ی فلزی‌ای شکسته. یعنی کسی به این طور چیزها توجه می‌کرد؟ کسی این اتفاقات را گزارش می‌کرد؟

در بعضی از توالت‌های عمومی وضعیت آب و هوا یک‌ریز از بلندگوهای سقفی گزارش می‌شد، الفی احساس می‌کرد، صدایی تسخیرشده به گوش‌اش می‌رسد، صدای روحی که گویی از میان تارهای صوتی جسد خود سخن می‌گفت. باری به هنگام عبور از بزرگراه کوچک دو بانده‌ی دویست و هشتاد و سه‌ی منطقه‌ی نِس[۳] واقع در کَندیِ[۴]

---

۱. **Chalk Level** ، نام شهری در اِمریکا.

۲. **Missouri**، ایالتی واقع در نواحی شمال مرکزی اِمریکا.

۳. **Ness**، نام شهر کوچکی در اِمریکا.

۴. **Candy**، نام شهری در اِمریکا.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

کانزاس، این جمله به چشم‌اش خورد: *«آهای، من این‌جا ایستادم و دارم در می‌زنم»*، این جمله جوابیه‌ای هم داشت به این مضمون: *«اگر جزو کارکنان شرکت پخش‌ونشر کلی‌یرینگ هاوس*[۱] *نیستی، بزن به چاک، حیف نون.»*

الفی در حاشیه‌ی محوطه‌ی سنگ‌فرش ایستاده بود، بس که هوا سرد بود و برفی، کمی به نفس‌نفس افتاده بود. دفترچه یادداشت اسپیرال در دست چپ‌اش قرار داشت، تقریباً تا شده بود. بالأخره هرچه باشد، نیازی به نابود کردن و از بین بردن دفترچه نبود. به‌راحتی می‌توانست، دفترچه را به‌طرف شرق مزرعه‌ی جان[۲] کشاورز، واقع در غرب لینکن، پرتاب کند. باد هم کمک‌اش می‌کرد. دفترچه پس از پروازی هفت هشت متری روی زمین سقوط می‌کرد، بعد باد وارد عمل می‌شد و آن را چند متری آن‌طرف‌تر می‌انداخت، روی یکی از شیارهای شخم‌زده‌شده‌ی مزرعه، و سپس دانه‌های برف، آن را زیر خود پنهان می‌ساختند. به این‌ترتیب دفترچه یادداشت، کل زمستان مدفون و پنهان باقی می‌ماند، حتی مدت‌های مدیدی پس از انتقال جسد الفی به زادگاهش. و سرانجام روزی از روزهای زیبای بهاری، جان کشاورز سوار بر تراکتورش مشغول به کار می‌شد- احتمالاً در حال گوش دادن به ترانه‌های پَتی لاوِلس[۳] یا

Publishers Cleering House، شرکت بزرگ پخش‌ونشر مجلات که هر از چند گاهی مسابقاتی نیز برگزار می‌کند. برنده شدن در مسابقات این شرکت مساوی است با پول هنگفتی به جیب زدن (فردی که این جمله را یادداشت کرده بوده، در کلمه‌ی **Publishers** به جای **b** نوشته بوده **d**).

[۲] **John**، اِمریکاییان برای خطاب کردن شخصی که نام‌اش را نمی‌دانند، از اسم جان استفاده می‌کنند.

[۳] **Patty Loveless** (**Patricia Lee Ramey**-۱۹۵۷)، خواننده‌ی اِمریکایی سبک موسیقی وطنی.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

جرج جونز[۱] یا شاید هم حتی کلینت بلَک، آن هم با صدایی بسیار بلند- و دفترچه یادداشت اسپیرال را زیر چرخ‌های تراکتور له‌ولورده می‌کرد، بدون این‌که حتی متوجه‌اش شود و آن را ببیند، و دفترچه هم تبدیل می‌شد به مشتی خاک و خاشاک، و زیر آن همه وزن ناپدید می‌گشت... دفترچه‌ای شخم‌زده‌شده که دیگر بخشی از طرح کامل الهی شده بود. الفی همواره بر این باور بود که چنین تبدیلی در طبیعت صورت می‌گیرد، و به این طرح کامل الهی ایمان داشت. کنار تلفن‌سکه‌ای بزرگراه چهار باندهٔ شمارهٔ سی و پنج در نزدیکی‌های کامِرون[۲] میسوری نوشته بودند: *«جوش نزن، آبْ همه‌چیز را با خود می‌شوید و می‌برد.»*

الفی دفترچه را به‌طرف عقب برد تا پرتاب‌اش کند، اما ناگهان دست‌اش را پایین آورد. حقیقت این بود که او از این کار متنفر بود. متنفر بود که دفترچه‌اش را گم‌وگور کند. درونی‌ترین ندای باطن‌اش این حقیقت را فریاد می‌زد. به قول معروف انگار جان کلام همین بود و بس. اما اوضاع و شرایط به‌هیچ‌وجه مناسب نبود. اوضاع، به اصطلاح، بی‌ریخت شده بود.

الفی *دوباره* دست‌اش را بالا برد و... سپس *دوباره* دست‌اش را پایین آورد. و بعد بی‌آن‌که خود متوجه باشد، مردد و متزلزل و آشفته داد گریه سر داد. باد، صورت‌اش را وحشیانه شلاق می‌زد. الفی دیگر نمی‌توانست، به آن‌صورت زندگی‌اش را ادامه دهد، کاملاً از این بابت مطمئن بود. حتی یک روز هم بسیار شاق می‌نمود. شلیک گلوله در دهان، بسیار راحت‌تر از ایجاد دگرگونی و تغییر در زندگی بود. الفی از این بابت نیز کاملاً

George Glenn Jones، (۱۹۳۱)، خواننده‌ی اِمریکایی سبک موسیقی وطنی. ملقب به **Possum**.

. **Cameron**، نام شهری در اِمریکا.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

مطمئن بود. عمل خودکشی بسیار راحت‌تر از عمل نگارش کتابی بود که شاید... شاید چند نفری آن را می‌خواندند، البته اگر خیلی خوش‌بینانه به قضیه نگاه می‌کرد، چون ممکن بود، حتی یک نفر هم کتاب او را نخواند. او مجدداً دست‌اش را بالا برد و پشت گوش‌اش نگه داشت، درست مثل ضربه‌زن بیس‌بالی آماده برای پرتاب توپ، پرتابی با ضربه‌ای عالی و قوی؛ اما هیچ کاری نکرد. کماکان سر جایش ایستاده بود. فکری به ذهن‌اش خطور کرد. تصمیم گرفت تا شماره‌ی شصت بشمارد، *اگر هنگام شمارش اعداد، چراغ‌های کلبه‌ی مزرعه‌ای روشن شدند، کتاب‌ام را می‌نویسم.*

الفی با خود اندیشید، برای نوشتن چنین کتابی باید ابتدا در مورد اعداد مندرج بر روی تابلوهای راهنمایی‌رانندگی سبزرنگ کنار بزرگراه‌ها، و نحوه‌ی اندازه‌گیری فواصل، و مسافت‌های طولانی دادِ سخن داد، در مورد گستره‌ی سرزمین‌های گوناگون، در مورد چگونگی کیفیت صدای باد به هنگام خروج از اتومبیل، و ورود به یکی از توالت‌های عمومی اوکلاهوما یا داکوتای شمالی. گویی صدای زوزه‌ی باد درست به‌سان زمزمه‌ی جملات است. باید ابتدا سکوت سنگین را توصیف کرد، و بعد بوی تند مدفوع مسافران پیشین را... بویی که کل توالت‌های عمومی را برداشته. باید گفت که در دل سکوت و خاموشی، کلماتِ روی دیوار شروع به صحبت می‌کنند... نجواهایی برخاسته از دیوارها... صدا، صدای آدم‌هایی است که روی دیوار چیزمیز نوشته‌اند و سپس راه‌شان را کشیده و رفته‌اند. این شرح و توضیحات صدالبته که دردآور است، اما اگر وزش باد قطع شود، سروکله‌ی حشرات پیدا شود، و چراغ‌های کلبه‌ی مزرعه‌ای دوباره روشن شوند، الفی بی‌بروبرگرد کتاب‌اش را خواهد نوشت... علی‌رغم همه‌ی درد و رنج این کار.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

در غیر این‌صورت، او دفترچه یادداشت را درون مزرعه پرتاب خواهد کرد، به اتاق شماره‌ی صد و نود باز خواهد گشت (فقط لحظه‌ای کوتاه به سمت چپ می‌چرخد، به‌طرف دستگاه ساندویچ اسنکس، و مطابق نقشه‌ی قبلی، خودکشی خواهد کرد.

یکی از این دو راه. یا این، یا آن.

الفی همان‌طورکه سر جایش ایستاده بود، ذهنی شروع به شمارش اعداد کرد، او انتظار می‌کشید، یعنی وزش باد بالأخره قطع می‌شد، یا نه.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

من از رانندگی خوش‌ام می‌آید، به‌خصوص کشته‌مرده‌ی بزرگراه‌های پایان‌ناپذیر میان‌ایالتی‌ام، بزرگراه‌هایی که در آن‌ها چیزی مشاهده نمی‌کنید، مگر مرغزارهای دو طرف‌اش، و هر شصت هفتاد کیلومتر یک‌بار هم توالت‌عمومی‌ای بلوکه‌سیمانی. توالت‌های عمومی معمولاً پر از انواع و اقسام نوشته‌ها و یادداشت‌ها هستند، بعضی از آن‌ها خیلی عجیب و غریب‌اند. من شروع کردم به جمع‌آوری این پیام‌ها از هر جایی که دم دست‌ام بود، و آن‌ها را در دفترچه یادداشتی جیبی نوشتم، مابقی جملات را هم از طریق اینترنت پیدا کردم (دو سه تا وب‌سایت به این‌طور جمله‌ها اختصاص دارند)، و بالأخره داستان متعلق به این جمله‌ها را نوشتم: همین داستانی که خواندید، از آب درآمد. نمی‌دانم، داستان خوبی شده یا نه، اما خیلی نگران مرد تنهای داستان بودم، و واقعاً امیدوار بودم، اوضاع به‌خوبی و خوشی برای‌اش پیش برود و همه چیز زندگی‌اش روبه‌راه شود. در پیش‌طرح اولیه‌ی داستان، همین اتفاق افتاده بود، اما بیل بیوفورد[1] نیو یورکر[2] پیشنهاد داد، پایانی پر ایهام و ابهام برای داستان درنظر بگیرم. احتمالاً حق با او بوده، اما همه‌ی ما، اگر که بخواهیم، می‌توانیم برای کل الفی زیمرهای دنیا دعا کنیم.

استیون کینگ

---

1. **Bill Buford**
2. ***The New Yorker***

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

مرگِ جک همیلتون

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

دل‌ام می‌خواهد، از همین اول نکته‌ای را برای‌تان روشن کنم، هیچ‌کس روی کره‌ی زمین وجود نداشت که از دوست صمیمی من، جانی دیلینجر[1] خوش‌اش نیاید. هیچ‌کس، مگر مِلوین پرویس[2]، یکی از مأمورین اِف. بی. آی.[3]؛ در واقع پرویس دست راست جی. اِدگار هوور[4] بود. پرویس مثل زهر از جانی نفرت داشت. اما در کل، همه جانی را دوست داشتند- او بلد بود، خودش را چه‌طوری در دل همه جا کند. می‌دانست، چه‌طوری مردم را بخنداند. تکیه کلام‌اش این بود: خدا آخر و عاقبت همه‌چیز را به‌خیر می‌کند. آدم چه‌طور می‌تواند، از انسانی با چنین طرز تفکر و فلسفه‌ای خوش‌اش نیاید؟

و طبیعی است که مردم دل‌شان نمی‌خواهد، چنین شخصی بمیرد. هرگز. شاید از این حرفی که می‌خواهم بزنم، تعجب کنید: خیلی‌ها هنوز بر این باورند، شخصی که بیست و دوم ژولای هزار و نه صد و سی و

۱- **John Dilinger (Johnnie)**، (۱۹۳٤-۱۹۰۳)، گانگستر مشهور اِمریکایی، او به همراه اعضای باندش کلی بانک را در اِمریکا سرقت کردند. سرانجام مأمورین **FBI** او را مقابل تئاتری گیر انداختند و کشتند.

۲- **Melvin Purvis**، یکی از مأمورین مشهور **FBI** که دهه‌های بیست و سی میلادی کلی گانگستر را به‌دام انداخت.

۳- **Federal Bureau of Investigation**، پلیس دولتی اِمریکا.

٤- **J. Edgar Hoover**، (۱۹۷۲-۱۸۹۵)، یکی از گردانندگان مهم **FBI** از سال ۱۹۲٤ تا ۱۹۷۲ . او عقاید ضدکمونیستی داشت.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

چهار توسط مأمورین اف. بی. آی. کنار تئاتر بایوگرافِ[۱] شیکاگو[۲] نقش بر زمین شد، جانی نبوده. بالأخره هرچه باشد، ملوین پرویس مسؤولیت دستگیری جانی را به‌عهده داشت، و پرویس علاوه بر پست و فرومایه بودن، گاگولی بی‌نظیر بود (از آن‌دسته آدم‌هایی که وقتی می‌خواهند از پنجره به‌طرف بیرون بشاشند، یادشان می‌رود اول بازش کنند). توصیفی متفاوت و بهتر از من نخواهد شنید. اِواخواهر سوسولی بی‌همتا بود؛ البته بیش‌تر ادای اواخواهرها را درمی‌آورد، عرضه‌ی اواخواهر بودن را هم نداشت. وای که چه‌قدر ازش متنفر بودم. همه ازش متنفر بودیم.

بعد از تیراندازی در لی‌تِل بوهِمیای[۳] ویسکانزین[۴] همه‌مان از دست پرویس و مأمورین اِف. بی. آی. دررفتیم- همه‌مان! بزرگ‌ترین راز و رمز آن سال این بود که آن بچه‌مزّلف لعنتی چه‌گونه توانست، پست و مقام‌اش را هم‌چنان حفظ کند. روزی از روزها جانی گفت، *«حتماً جی. ادگار نمی‌تواند، همسر مناسبی برای خودش پیدا کند.»* وای که همه‌مان از خنده روده‌بُر شده بودیم. بله، صدالبته که پرویس نهایتاً دخل جانی را آورد، اما به چه صورت؟ او از پشت خنجر زد. کارش بیش‌تر شبیه شبیخونی ناجوانمردانه بود. پرویس بیرون تئاتر بایوگراف به کمین نشست، و وقتی جانی داخل کوچه‌ای باریک دوید تا فرار کند، به کمرش شلیک کرد. جانی روی کلی کثافت افتاد و گفت، *«این‌ها دیگر چیست؟»*

و بعدش هم مُرد.

با تمام این حرف‌ها خیلی‌ها هنوز این جریان را باور نمی‌کنند و نخواهند کرد. مردم می‌گویند: «جانی خوش‌تیپ بود، درست مثل

---

5. Biograph Theater
6. Chicago

۱- **Little Bohemia**، میهمان‌خانه‌ی معروف و دلخواه دیلینجر.

۲- **Wisconsin**، ایالتی در شمال مرکزی اِمریکا، محصولات لبنی این ایالت بسیار معروف است.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

ستاره‌های سینما. مردی که مأمورها بیرون تئاتر بایوگراف به او شلیک کردند، صورت گرد و قلمبه‌ای داشت، درست مثل سوسیسی سرخ‌شده باد کرده بود. از این‌گذشته جانی داشت سی و یک ساله می‌شد، آن گامبوی پَپه‌ای که پلیس‌ها آن شب به او شلیک کردند، قشنگ چهل سال را داشت! تازه (و به این‌جا که می‌رسند، درجه‌ی صدای‌شان را پایین می‌آورند و زیرلبی ادامه می‌دهند) همه می‌دانند، جان دیلینجر درشت‌هیکل بود، مردی که پرویس بیرون بایوگراف به او شلیک کرد، معمولی بود. و از همه‌ی این حرف‌ها گذشته، می‌رسیم به جای زخمِ روی لب بالایی‌اش. اگر با دقت عکس‌های سردخانه را نگاه کنید، متوجه می‌شوید. مثل روز روشن است (در یکی از عکس‌ها آدم احمقی سر رفیق شفیق‌ام را بالا گرفته بود، مردی بسیار عبوس و جدی که انگار داشت یک‌بار برای همیشه به جهان و جهانیان اعلام می‌کرد، *جنایتْ آخر عاقبت خوبی ندارد*). جای زخم لب بالایی‌اش قسمتی از موهای سبیل‌اش را برده و به اصطلاح سبیل را کچل کرده... همه می‌دانند، جان دیلینجر چنین جای زخمی نداشت؛ کافی است، به عکس‌های دیگرش نگاه کنید. خدا می‌داند که چه‌قدر عکس ازش هست.»

مردم می‌گویند، حتی در کتابی نوشته شده، جانی نمرده- در کتاب آمده، او خیلی بیش‌تر از تمام دوستان صمیمی‌اش عمر کرد، و سرانجام هم به مکزیک[1] رفت و در کلبه‌ی مزرعه‌ای چوبی‌اش کلی سینیورا[1] و سینیوریتا[2] را دید، و سرانجام هم بیست‌اُم نوامبر هزار و نه صد شصت و سه – دو روز قبل از کِنِدی[3]- از دنیا رفت. پس از عمری دراز در سن

---

[1]. Mexico.

[2]- Senora، خانم.

[3]- Senorita، دوشیزه خانم.

[4]- John Fitzgerald Kennedy، (JFK- ۱۹۶۳-۱۹۱۷) رییس‌جمهور اِمریکا از ۱۹۶۱ تا ۱۹۶۳.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

شصت سالگی؛ آن هم نه در اثر شلیک گلوله‌ی پلیس، بلکه در اثر حمله‌ی قلبی‌ای ساده. جان دیلینجر روی تخت‌خواب در عالم رؤیا جان باخت.

چه داستان خوبی! فقط حیف که حقیقت ندارد.

بله، صورت جانی در عکس‌های سردخانه چاق و متورم بود، چون که واقعاً اضافه‌وزن پید ا کرده بود. او از آن‌دسته آدم‌هایی بود که هنگام اضطراب و تشویش و عصبانیت پرخوری می‌کنند. بعد از مرگِ جک هَمیلتون[۱]- در اُروِرای[۲] ایلی‌نوی[۳]- احساس می‌کرد، نفر بعدی، خودش است. وقتی دوست صمیمی‌مان، جک بیچاره، را داخل آن معدن سنگ دفن می‌کردیم، با زبان بی‌زبانی همین حرف را زد.

و در رابطه با درشت‌هیکلی‌اش، خب، من و جانی در دارالتأدیب پِندِلتون[۴] ایندیانا[۵] با هم‌دیگر دوست شدیم. مدت‌های مدیدی قبل. من او را هم با لباس دیدم هم بی‌لباس؛ و هومِر وَن می‌تِر[۶]- که خودم باشم- دارد به شما می‌گوید، جانی درشت‌هیکل بود، بله، اما نه خیلی زیاد (اگر مایل باشید، بهتان می‌گویم، چه کسی از همه گنده‌تر بود: داک بارکِر[۷]، پسر مامان! به به ! چه شود! ها! ها!)

و حالا نوبت می‌رسد به جای زخم روی لب بالایی‌اش، همان زخمی که در عکس‌های سردخانه کاملاً مشخص است، زخم زیر

۱- **Jack Hamilton**، یکی از گانگسترهای معروف باند دیلینجر.

2. Aurora.

۳-**Illinois** ، ایالتی در مرکز اِمریکا، محصولات کشاورزی و صنعتی این ایالات بسیار معروف است.

4. Pendelton.

۵- **Indiana**، ایالتی در مرکز اِمریکا، محصولات کشاورزی این ایالت بسیار معروف است.

۶- **Homer Van Meter**، یکی از اعضای باند دیلینجر.

۷- **Dock Barker**، گانگستر متعلق به باند **Ma Barker**- منظور از **Ma**، مادر داک بارکر است.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

سبیل‌اش. انگار روی تخت سردخانه که دراز کشیده بود، این زخم بیش‌تر خودنمایی می‌کرد. می‌دانید، چرا در عکس‌های قبلی اثری از این جای زخم نیست؟ چون تقریباً روزهای آخر عمرش بود که لب‌اش زخمی شد. در اُرورا. زمانی که دوست خوب قدیمی‌مان، جک (رد[1]) همیلتون در بستر مرگ بود. جریانی که قصد دارم برای‌تان تعریف کنم، دقیقاً همین است: این‌که لب بالایی جانی دیلینجر چه‌گونه زخمی شد.

من و جانی و رد همیلتون از صحنه‌ی تیراندازی لی‌تل بوهمیا زدیم به‌چاک. از پنجره‌های آشپزخانه — واقع در قسمت عقبی ساختمان- فرار کردیم و به‌طرف دریاچه دویدیم. ما کنار دریاچه رسیده بودیم که پرویس و گروهان احمق‌اش هنوز جلوی ساختمان تجمع کرده و مشغول تیراندازی بودند. از کنار دریاچه پایین دویدیم. پسر، چه لی‌تل بوهمیایی شده بود! یعنی آن آلمانی خل‌وضع، لی‌تل بوهمیایش را بیمه کرده بوده؟ امیدوارم — صاحب آن‌جا فردی آلمانی‌الاصل بود. اولین اتومبیلی که پیدا کردیم، متعلق به زن و شوهر پیر و پاتالی بود و روشن نمی‌شد. در رابطه با دومین اتومبیل بخت و اقبال‌مان بلندتر بود- این یکی را بالای جاده دیدیم، صاحب‌اش نجار بود. حتماً می‌پرسید چه اتومبیلی؟ فورد کوپه‌ای دو در. جانی، نجار را روی صندلی راننده نشاند. او هم الحق که خوب رانندگی کرد و ما را به‌طرف سَنت‌پُل[2] برگرداندند. وقتی به سَنت‌پُل رسیدیم، جانی به نجار گفت، از اتومبیل پیاده شود - البته نجار هم ازخداخواسته فوراً پیاده شد- و من رانندگی کردم.

---

[1]. Red.

۲- St. Paul، شهر بزرگی واقع در مینه‌سوتا (Minnesota، ایالتی واقع در شمال اِمریکا، محصولات صنعتی و کشاورزی و لبنی این ایالت معروف است).

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

حدوداً سی کیلومتری از سنت‌پل دور شده بودیم که از پلِ روی رودخانه‌ی می‌سی‌سی‌پی[1] گذشتیم. با وجود این‌که پلیس‌های محلی برای دستگیری ما- یا به قول خودشان برای دستگیری *باند دیلینجر*- همه جا کمین کرده بودند، موفق شدیم به می‌سی‌سی‌پی برسیم. به‌نظرم اگر جک همیلتون در حین گریز برق‌آسای‌مان کلاه‌اش را گم نکرده بود، فرار بی‌نظیر و موفقیت‌آمیزی از آب درمی‌آمد. جک که مثل خوک عرق کرده بود- هروقت عصبی می‌شد، شُرشُر عرق می‌ریخت- دستمال‌کهنه‌ای روی صندلی عقب اتومبیل نجار پیدا کرد، و مثل طناب لوله‌اش کرد و دورتادور سرش پیچید، درست مثل سرخ‌پوست‌ها. وقتی داشتیم از روی پل اسپیرال[2] رد می‌شدیم، پلیس‌هایی که اتومبیل‌شان را به‌طرف ویسکانزین پارک کرده بودند، متوجه دستمال‌سرِ جک شدند، شک کردند و دنبال‌مان آمدند تا از نزدیک نگاه‌مان کنند.

ممکن بود همان لحظه دخل همه‌مان بیاید. بله، ممکن بود. البته اگر حانی دیلینجری وجود نداشت. اما او بخت و اقبال *شیطانی* بلندی داشت – به‌هرحال تا قبل از قضیه‌ی بایوگراف- و کاری کرد که کامیون بزرگی پر از گاو و گوسفند بین اتومبیل ما و پلیس قرار بگیرد. به این صورت پلیس‌ها نتوانستند، تعقیب‌مان کنند.

جانی سرم فریاد کشید:

«گاز بده، هومر! دِ یالا! گاز بده! تندتر!»

۱- **Mississippi** ، ایالتی در جنوب شرقی اِمریکا (معروف به کشت پنبه)، و هم‌چنین نام رودخانه‌ی بسیار بزرگی که از مینه‌سوتا جاری شده، به خلیج مکزیک می‌ریزد.

2. Spiral.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

از لحن صدای جانی معلوم بود خیلی سرحال و خوش‌اخلاق است. چنین حالتی خیلی کم پیش می‌آمد. او روی صندلی عقب اتومبیل نشسته بود.

حرف‌اش را گوش کردم و گاز دادم. از کامیون گاو و گوسفندها دور و دورتر شدیم، کلی گرد و خاک پشت سرمان بلند شده بود. پلیس‌ها هم‌چنان پشت کامیون گیر افتاده بودند... خداحافظ، برایت نامه می‌نویسم. ها ها! به به! جانمی! وقتی حسابی از پلیس‌ها دور شدیم – انگار پشت کامیون مدفون شده بودند– جک گفت:

«آرام‌تر، خل‌وچل! الان دیگر لازم نیست، تند برانی»

بنابراین سرعت اتومبیل را کم کردم و با سی و پنج تا راندم. حدوداً پانزده دقیقه‌ای اوضاع عالی بود. در مورد لی‌تِل بوهِمیا حرف می‌زدیم و این که آیا لِستِر[1] (که اسم‌اش را گذاشته بودند، صورت‌بْچه‌گانه) موفق به فرار شده یا نه، که ناگهان صدای بَنگ بَنگ تفنگ و هفت‌تیر به‌گوش‌مان رسید، بعدش هم گلوله پشت گلوله بود که به‌طرف سطح جاده شلیک می‌شد و به‌سویی دیگر خیزبرمی‌داشت. همان پلیس‌های هالوی روی پل بودند. در تعقیب‌مان بودند و دیگر داشتند نود صد مترِ فاصله‌ی انتهایی را هم پشت‌سر می‌گذاشتند و نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدند، به‌حد کافی نزدیک شده بودند که بتوانند، به چرخ‌های اتومبیل‌مان شلیک کنند– به احتمال زیاد، صد در صد مطمئن نبودند، دیلینجر در اتومبیل نشسته، حتی در آن لحظه نیز اطمینان نداشتند.

البته مدت‌زمان زیادی در شک و تردید نماندند. جانی شیشه‌ی عقبی فورد را با قنداق هفت‌تیرش شکست، و شروع کرد به تیراندازی به‌طرف عقب. دوباره پدال گاز را فشار دادم و یکهو سرعت فورد را به پنجاه

---

1. Lester

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

رساندم، سرعتی که در آن دوران بسیار بسیار زیاد و هیجانی به‌نظر می‌رسید. جاده خیلی شلوغ نبود، اما تا آن‌جایی که توانستم از اتومبیل‌های جلویی‌ام سبقت گرفتم- از چپ، راست، شانه‌ی خاکی، آبراهه. دو بار احساس کردم که چرخ‌های طرفِ راننده به‌هوا بلند شدند، اما فورد به‌هیچ‌وجه کج و یک‌وری نشد و چپ نکردیم. برای فرار، هیچ اتومبیلی بهتر از فورد نیست. یک‌دفعه جانی برای خودِ هِنری فورد[1] نیز این مطلب را نوشت. او به آقای فورد گفت، *«وقتی سوار فوردم می توانم، از همه‌ی اتومبیل‌ها جلو بزنم و کلی خاک به خوردشان بدهم»*. و حقا که آن روز از همه‌ی اتومبیل‌ها جلو زدیم و کلی خاک به خوردشان دادیم.

اگرچه بهایی نیز پرداختیم. صدای شلیک گلوله حتی لحظه‌ای نیز قطع نمی‌شد. *بَنگ بَنگ! بَنگ بَنگ!* ناگهان شیشه‌ی جلوی اتومبیل جرینگی ترک برداشت، و گلوله‌ای- مطمئن‌ام، کالیبر چهل و پنج بوده- روی داشبورد افتاد. مثل سوسک‌های سیاه گنده‌ی درخت نارون به‌نظر می‌رسید.

جک همیلتون روی صندلیِ کنار راننده نشسته بود. او مسلسل‌دستی سبک‌اش را از کف اتومبیل برداشت و خشاب‌اش را بررسی کرد. به‌نظرم می‌خواست، از پنجره به‌طرف بیرون خم شود که دوباره صدای *بَنگ بَنگ* به هوا بلند شد.

جک گفت:

«اوه! من را زدند! تیر خوردم!»

آن گلوله بی‌بروبرگرد از شیشه‌ی عقبی اتومبیل وارد شده بود، اما واقعاً نمی‌دانم چه‌گونه به جانی اصابت نکرده بود و یک‌راست سراغ جک آمده بود.

---

[1]- **Henry Ford**، (۱۹۴۷-۱۸۶۳) مؤسس کارخانه‌ی اتومبیل فورد.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

فریاد زدم:

«حال‌ات خوب است؟»

مثل میمون فرمان فورد را چسبیده و رویش خم شده بود، و به احتمال زیاد درست مثل میمون هم رانندگی می‌کردم. از سمت راستِ کامیون شیر کولی[1] سبقت گرفتم، حتی لحظه‌ای نیز دست‌ام را از روی بوق اتومبیل برنمی‌داشتم، انگار داد می‌زدم تا آن کشاورز سفیدپوش فلان‌فلان‌شده از سر راهم کنار برود.

«جک، حال‌ات خوب است؟»

«آره، خوب‌ام، خوب‌ام.»

جک این را گفت و با مسلسل‌دستی‌اش از شیشه‌ی باز فورد به‌طرف بیرون خم شد، تقریباً تا کمر از فورد بیرون رفته بود. کامیون شیر درست پشت‌سرمان بود. راننده‌اش را در آینه‌ی فورد می‌دیدم، از زیر کلاه کوچک‌اش بِر و بِر نگاه‌مان می‌کرد، بهت‌زده به‌نظر می‌رسید. نگاه کوتاهی به جک انداختم و... برای لحظه‌ای دیرگذر نتوانستم نگاهم را ازش بگیرم؛ سوراخی روی پالتویش دیدم، سوراخی کاملاً گِرد، انگار کسی در نهایت دقت با مداد آن سوراخ را رسم کرده بود. البته حتی قطره‌ای خون نیز مشاهده نکردم، فقط و فقط همان سوراخ سیاه کوچک روی پالتویش رؤیت می‌شد.

جانی سرم فریاد کشید:

«بی‌خیال جک شو، این لعنتی را تندتر بِران!»

با تمام قدرت گاز دادم. تقریباً هفت‌صد هشت‌صد متری از کامیون شیر دور شدیم، پلیس‌ها پشت کامیون گیرافتاده بودند. آن‌ها راهی برای تعقیب ما نداشتند: بغلِ یک‌طرفِ جاده که نرده‌های حفاظتی بود، ترافیک

---

1. Coulee.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

باند دیگر جاده هم بسیار سنگین بود. با سرعت هرچه‌تمام‌تر پیچ تند جاده را دور زدیم. لحظه‌ای کامیون شیر و اتومبیل پلیس، هر دو از نظر ناپدید شدند. ناگهان سمت راست‌مان جاده‌ای خاکی دیدیم که علف‌های هرز سراسرش را پوشانده بودند.

جک که نفسی برایش باقی نمانده بود، گفت:

«بپیچ توی جاده‌خاکی!»

و سپس خودش را داخل اتومبیل کشید و به پشتی صندلی‌اش تکیه داد – البته قبل از این‌که حرف بزند، داخل جاده‌خاکی پیچیده بودم.

جاده‌ای بسیار قدیمی بود. هفتاد هشتاد متری جلو رفتم و فورد را جلوی کلبه‌ای مزرعه‌ای نگه‌داشتم. جاده پر از پستی و بلندی بود. کلبه‌ی مزرعه‌ای، متروکه به‌نظر می‌رسید. موتور اتومبیل را خاموش کردم. همه‌مان از فورد پیاده شدیم، و پشت‌اش ایستادیم و سنگر گرفتیم.

جک گفت:

«اگر پلیس‌ها بیایند، حال‌شان را جا می‌آوریم و نشان‌شان می‌دهیم! دل‌ام نمی‌خواهد، مثل هَری پی‌یِرپونت[1] روی صندلی الکتریکی بنشینم.»

اما هیچ‌کس خودش را آفتابی نکرد. ما هم بعد از ده پانزده دقیقه دوباره سوار فورد شدیم و به‌طرف جاده‌ی اصلی برگشتیم. تمام مدت بسیار هوشیار بودیم. خیلی آهسته رانندگی می‌کردم. با دقت و احتیاط هر چه تمام‌تر. ناگهان صحنه‌ای را دیدم که به‌هیچ‌وجه دل‌ام نمی‌خواست، ببینم. گفتم:

«جک، از دهان‌ات دارد خون می‌آید. بپا روی لباس‌ات نریزد.»

---

[1]– **Harry Pierpont**، رییس باند گانگستری پی‌یرپونت که بعد از او نام باند به دیلینجر تغییر یافت.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

جک با انگشت وسطی بزرگ دست راست‌اش خون دهان‌اش را پاک کرد، بعد نگاهی به انگشت خون‌آلودش انداخت و لبخندزنان نگاه‌ام کرد. هنوز هم لبخندش را در رؤیاهایم می‌بینم: لبخند پررنگ گوش‌تاگوشی از سَرِ هراس و وحشت؛ جک از فرط ترس زهره‌ترک شده بود. گفت:

«فقط گونه‌ام خراش برداشته... یک خراش کوچولو. حال‌ام خوب است.»

جانی گفت:

«مطمئنی؟ خیلی بامزه‌ای ها!»

«خوب‌ام. الان کمی نفس‌تنگی گرفته‌ام.»

او دوباره با انگشت وسطی بزرگ‌اش دهان‌اش را پاک کرد. این‌بار خون کم‌تری را روی انگشت‌اش دید و ظاهراً از این جریان راضی به‌نظر می‌رسید. جک ادامه داد:

«فقط گور لعنتی‌مان را زودتر از این‌جا گم کنیم.»

جانی گفت:

«برگرد سمت پل اسپیرال، هومر.»

همین کار را کردم. صدالبته همه‌ی داستان‌هایی که در مورد جانی نقل شده، حقیقت محض نیست، اما این نکته کاملاً حقیقت دارد: او همیشه قادر به یافتن راه فرار بود، حتی زمانی‌که تمام گریزگاه‌ها مسدود می‌شدند؛ به او اعتماد کامل داشتم. همیشه.

تقریباً چهل و پنج کیلومتری را پشت‌سر گذاشته بودیم - بار دیگر درست شبیه سه نفر کشیش شده بودیم که با سرعت آرامِ سی کیلومتر در ساعت بدون جلب‌توجه و بسیار عادی، عازم مأموریت مذهبی مهمی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

رسمی‌اند - که جانی ایستگاه پمپ بنزین تگزاکو[1]یی کنار جاده دید و گفت، بپیچم سمت راست. چندی نگذشت که وارد جاده‌خاکی‌های روستایی شدیم. جانی مدام به من می‌گفت، «*بپیچ سمت راست، بپیچ سمت چپ*»، هرچند که به‌نظرم تمام جاده‌ها عین هم بودند: جاده که چه عرض کنم... بیش‌تر شبیه باریکه‌راه‌هایی علف‌پوش بودند که در اثر رد چرخ‌های انواع و اقسام اتومبیل‌ها به‌وجود آمده بودند، باریکه‌راه‌هایی در میان مزارع بایر ذرت. اکثر جاده‌ها گِلی بودند، و در گوشه و کنار مزارع هنوز رگه‌های برف مشاهده می‌شد.

در طول مسیر هر از چند گاهی بچه‌دهاتی‌ای را می‌دیدیم که زل‌زل نگاه‌مان می‌کرد. جک لحظه‌به‌لحظه ساکت و ساکت‌تر می‌شد. ازش پرسیدم، اوضاع‌اش چه‌طور است، و او هم پاسخ داد:

«اوضاع‌ام عالی‌ست.»

جانی گفت:

«آره، خیلی! بگذار، یک‌ریزه خیال‌مان راحت‌تر شود و از شر پلیس‌ها راحت شویم، کسی را پیدا می‌کنیم که معاینه‌ات کند. حتماً باید این کار را بکنیم. پالتویت هم باید رفو شود. بدجوری سوراخ شده، هر که نداند فکر می‌کند، راست‌راستی بهت شلیک کرده‌اند!»

جانی این را گفت و قاه‌قاه زد زیر خنده. من نیز از خنده روده‌بُر شده بودم. حتی جک هم خندید. جانی این تیپی بود. همیشه آدم ر می‌خنداند و شاد می‌کرد.

درست به‌محض ورود به جاده‌ی دو بانده‌ی شماره‌ی چهل و سه جک گفت:

---

[1]- **Texaco**، کارخانه‌ی معروف بنزین.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

«فکر نمی‌کنم گلوله خیلی تو رفته باشد. دیگر از دهن‌ام خون نمی‌آید. خودتان ببینید.»

جک به‌طرف جانی برگشت تا انگشت‌اش را به او نشان دهد. انگشتی که تاحدی بلوطی‌رنگ به‌نظر می‌رسید. اما وقتی دوباره به پشتی صندلی‌اش تکیه داد، قطرات خون از دهان و بینی‌اش فواره زدند.

جانی گفت:

«به‌نظر من که گلوله خیلی هم تو رفته. ما مراقبات هستیم. هنوز می‌توانی صحبت کنی، پس یعنی حال‌ات تقریباً خوب است.»

«بَه، معلوم است که خوب‌ام».

صدایش بی‌رمق و ضعیف‌تر از همیشه شده بود.

گفتم:

«خوبِ خوبِ خوب... بهتر از این نمی‌شود!»

جک گفت:

«اَه ببند گاله را بابا، عوضی خل‌مَشَنگ.»

و همه از خنده غش کردیم. آن‌ها کلی به من خندیدند. البته به شوخی... ما خیلی با هم شوخی داشتیم.

پنج دقیقه پس از ورود مجددمان به جاده‌ی اصلی، جک از حال رفت و بیهوش شد. سرش تِلِپی به شیشه‌ی کنارش خورد و جویبار خون از گوشه‌ی دهان‌اش جاری شد و روی شیشه ریخت. درست مثل این بود که پشه‌ای روی شیشه کشته و له‌ولورده شده باشد... پشه‌ای که تازه شام مفصلی نوشیده بوده. خون همه جای شیشه پاشیده شده بود. خونی به‌سان شرابی ارغوانی‌رنگ، دستمال‌کهنه هنوز روی سر جک بود، اما اندکی کج شده بود. جانی دستمال را برداشت و خون صورت و دهان جک را با آن پاک کرد. جک زیرلبی چند کلمه‌ای حرف زد- البته خیلی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

ناواضح- و دست‌هایش را بالا آورد، انگار می‌خواست دست جانی را عقب بزند، اما لحظه‌ای طول نکشید که دوباره دستان‌اش روی پاهایش افتادند.

جانی گفت:

«حتماً پلیس‌ها به همه جا بی‌سیم زده‌اند. اگر برگردیم سنت‌پل، کارمان تمام است. نظر من این است. تو چه فکر می کنی، هومر؟»

«نظر من هم دقیقاً همین است... کجا می‌توانیم، برویم؟ چه‌طور است، برویم طرف شیکاگو.»

«آره. فقط باید اول از شر این فورد خلاص شویم و مخفی‌اش کنیم. حتماً پلاک‌اش را برداشته‌اند. حتی اگر پلاک را هم برنداشته باشند، بهتر است، گم‌وگورش کنیم. یک‌جورهایی شوم و نحس است.»

«جک را چه‌کار کنیم؟»

«جک حال‌اش خوب می‌شود.»

جانی این را گفت و خرفهم‌ام کرد که دیگر در این‌مورد وِروِر نکنم.

تقریباً دو کیلومتری پیش رفتیم. اتومبیل را نگه داشتم. جانی به‌طرف چرخ جلویی فوردِ بدشگون شلیک کرد. جک هم به کاپوت تکیه داده بود. رنگی به چهره نداشت. ضعیف و بی‌رمق به‌نظر می‌رسید.

هر وقت به اتومبیلی احتیاج پیدا می‌کردیم، همیشه وظیفه‌ی من بود که دست تکان بدهم تا این‌که بالأخره اتومبیلی بایستد.

جانی یک‌بار به من گفته بود:

«نمی‌دانم قضیه‌اش چیست، آدم‌هایی که برای ماها اتومبیل‌شان را نگه نمی‌دارند، خیلی راحت جلوی پای تو ترمز می‌زنند.»

هری پی‌یرپونت هم جواب‌اش را چنین داده بود- جریان مربوط به دورانی‌است که به ما می‌گفتند، باند پی‌یرپونت نه باند دیلینجر:

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

«چون که واقعاً شبیه یک هومر احمق واقعی است. هیچ‌کس به اندازه‌ی هومر ون می‌تِر شبیه یک هومر احمق واقعی نیست.»

همه غش‌غش زده بودیم زیر خنده...

و به این ترتیب دوباره می‌بایست وظیفه‌ام را انجام می‌دادم. اما آن بار وظیفه‌ام بسیار خطیر و مهم به‌نظر می‌رسید. به قول معروف پای مرگ و زندگی در میان بود.

سه یا چهار اتومبیل از کنارم گذشتند؛ وانمود می‌کردم، چرخ فورد پنچر شده و دارم با آن کلنجار می‌روم. بالأخره کامیون مخصوص مزرعه برایم نگه‌داشت، اما به‌درد نمی‌خورد، خیلی کند و هِلِک‌وتِلِکی بود، کلی هم تکان و پرش داشت، تازه چند نفر هم پشت کامیون بودند. راننده گفت:

«کمک می‌خواهی، اَمیگو[1] ؟»

«نه مشکلی ندارم. فقط گرسنه‌ام. می‌خواهم ناهار بخورم. تو برو به کارت برس.»

او خندید و رفت. سرنشینان پشت کامیون هم برایم دست تکان دادند.

اتومبیل بعدی هم از قضا فورد بود، فوردی تک و تنها در جاده. دست‌هایم را تکان دادم تا برایم بایستند. طوری ایستاده بودم که من و چرخ پنجر اتومبیل را حتماً ببینند. لبخندی هم به لب داشتم. لبخند پررنگی گوش‌تاگوش که می‌گفت، من فقط هومری بی‌آزارم که کنار جاده ایستاده‌ام. و... موفق شدم. لبخند کار خودش را کرده بود. فورد ایستاد. سه نفر داخل فورد نشسته بودند، یک مرد، زنی جوان، و بچه‌ای تپل مپل. خانواده بودند.

---

[1]- Amigo، به معنی دوست، رفیق.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

راننده‌ی فورد گفت:

«رفیق، مثل این‌که چرخ‌ات پنچر شده.»

او کت‌شلوار و پالتو پوشیده بود. لباس‌هایش ترتمیز بودند، اما همچین درجه‌ی یک هم به‌حساب نمی‌آمدند.

گفتم:

«آره، البته فقط ته‌اش پنچر است، کل لاستیک سالم است، به‌غیر از ته‌اش.»

راننده با صدای بلند خندید، انگار نه انگار که این لطیفه‌ای قدیمی بود. گویی تازه به گوش‌اش رسیده بود. هم‌چنان در حال خنده بودیم که جانی و جک اسلحه‌به‌دست از پشت درخت‌ها بیرون آمدند.

جک گفت:

«از جایت تکان نخور، جناب آقا. اگر گوش کنی، هیچ‌کس صدمه نمی‌بیند.»

راننده‌ی فورد ابتدا به جک نگاه کرد، و سپس به جانی. بعد دوباره به جک زل زد. آخر سر هم با چشمانی از حدقه درآمده و دهانی کاملاً باز جانی را خیره‌خیره نگریست. با وجود این‌که این‌طور قیافه‌ها خیلی به‌نظرم عادی بود و هزاران بار برایم تکرار شده بود، هر بار که با چنین صحنه‌هایی روبه‌رو می‌شدم، خنده‌ام می‌گرفت و حال می‌کردم.

راننده نفس‌نفس‌زنان گفت:

«تو دیلینجری!»

و بعد دست‌هایش را بالا برد.

جانی گفت:

«از آشنایی‌ات خوش‌وقت‌ام، جناب آقا.»

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بعد هم یکی از دست‌های بالارفته‌ی مرد راننده را در هوا گرفت و ادامه داد:

«دست‌هایت را بیاور پایین... لطفاً!»

راننده اطاعت امر کرد. دو یا سه اتومبیل دیگر از کنارمان گذشتند- معلوم بود، دهاتی‌هایی عازم شهرند، طرز نشستنِ عصاقورت‌داده و شق و رق‌شان داد می‌زد، دهاتی‌اند؛ اتومبیل‌های کثیف و گِلی‌شان نیز بیش‌تر شبیه ابوقراضه‌های لکنته بودند. طوری وانمود می‌کردیم که انگار قصد پنچرگیری لاستیک فورد را داریم. همین و بس.

در این اثنا جک، نیز پشت فرمان فورد تازه‌مان نشست، و موتور را خاموش کرد و سوییچ را برداشت. آن روز آسمان سفیدِ سفیدِ بود، انگار در نواحی دیگر برف یا باران می‌بارید. اما صورت جک از آسمان نیز سفیدتر شده بود.

جک از همسر راننده پرسید:

«اسم‌تان چیست، خانم؟»

همسر راننده که پالتوی بلندی خاکستری به‌تن، و کلاه ملوانی قشنگی به‌سر داشت، پاسخ داد:

«دیلی فرانسیس[1].»

چشمان‌اش مثل آلو بزرگ و تیره بود. ادامه داد:

«این هم رُی[2]، شوهرم است. می‌خواهید، بکشیدمان؟»

جانی بسیار جدی و عبوس دیلی را نگاه کرد و گفت:

«خانم فرانسیس، اعضای باند دیلینجر هرگز کسی را نکشته‌اند.»

جانی همیشه این نکته را خاطرنشان می‌کرد. به همه. هری پی‌ِرپونت همواره جانی را مسخره می‌کرد، و به این کارش می‌خندید و

---

1. Deelie Francis.
2. Roy.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

می‌گفت، چرا وقت و نفس‌اش را بیهوده تلف می‌کند تا این قضیه را به همه ثابت کند. اما به‌نظر من جانی کار درستی می‌کرد. یکی از دلایلی که مردم پس از مرگ جانی تا مدت‌های مدیدی او را به‌خاطر داشتند، همین نکته بود. آن اِواخواهر بی‌وجودِ کلاهْ‌حصیری‌به‌سر خیلی زود فراموش شد، اما خاطره‌ی جانی همواره زنده ماند.

جک گفت:

«درست است. ما *فقط* بانک‌ها را می‌زنیم. البته در این‌مورد خیلی غلو شده، ما نصف بانک‌هایی را که پلیس‌ها می‌گویند هم نزده‌ایم... راستی اسم این آقا کوچولوی بانمک چیست؟»

جک زیر چانه‌ی پسرک را نوازش کرد. واقعاً که چاقالو بود. تاحدی نیز شبیه دَبلیو. سی. فیلدز[1] به‌نظر می‌رسید.

دیلی فرانسیس پاسخ داد:

«باستِر[2].»

جک خندید- دندان‌هایش خون‌آلود بود- و گفت:

«کاملاً شبیه یکه‌بزن‌های معرکه است... یکه‌بزن کوچولو موچولو، مگرنه؟ چند سال‌اش است؟ سه سال و نیم چهار سال را دارد، مگر نه؟»

خانم فرانسیس با غرور و افتخار تمام گفت:

«تازه دو سال و نیم‌اش شده.»

«جدی؟»

«بله، اما خب بزرگ‌تر از سن‌اش به‌نظر می‌رسد. آقا، شما حال‌تان خوب است؟ رنگ‌تان خیلی پریده... و خون... روی دَنـ...»

جانی حرف دیلی را قطع کرد و گفت:

---

[1]- W.C.Fields(۱۹۴۶-۱۸۸۰)، کمدین معروف اِمریکایی.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

«جک می‌توانی آن یکی فورد را ببری وسط درخت‌ها؟»

جانی به‌طرف فورد قدیمی نجار اشاره کرد. جک گفت:

«البته که می‌توانم.»

«پنچر است، ها!»

«خب پنچر باشد، همچین ببرم که خودت حظ کنی. فقط... فقط..بدجوری تشنه‌ام. خانم خانم فرانسیس، نوشیدنی دارید؟»

خانم فرانسیس به‌طرف صندلی عقب برگشت و خم شد- البته به‌سختی، با آن بچه‌غولی که در آغوش گرفته بود، خم شدن چندان کار آسانی نبود. او فلاسکی را از روی صندلی عقب برداشت.

دو اتومبیل دیگر نیز هِلِک‌وتِلِک‌کنان از کنارمان گذشتند. سرنشینان اتومبیل‌ها برای‌مان دست تکان دادند، ما هم همین‌طور. من هم‌چنان لبخند به‌لب داشتم، در تلاش بودم هم‌چون هومر احمقی واقعی به‌نظر برسم. این بود که مدام لبخند می‌زدم، لبخند پررنگی گوش‌تاگوش. خیلی نگران جک بودم، نمی‌فهمیدم چه‌طور می‌تواند سرپا بایستد. اما او نه‌تنها سرپا ایستاده بود، بلکه فلاسک را هم کج کرده بود و داشت قُلُپ‌قُلُپ مایع درون‌اش را می‌نوشید. همسر راننده به جک گفت چای یخی دارد، اما به‌نظرم جک صدای دیلی را نشنید. وقتی فلاسک را دستِ دیلی داد، قطرات اشک از گونه‌هایش سرازیر شده بودند. او از همسر راننده تشکر کرد؛ دیلی دوباره از جک پرسید، حال‌اش خوب است یا نه.

«الان عالی‌ام.»

جک سوار فورد بدشگون شد و آن را داخل درخت‌ها و بوته‌ها راند. از آن‌جایی که جانی به لاستیک‌اش شلیک کرده بود، فورد مدام بالا و پایین می‌پرید.

جک گفت:

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

«خل‌آقا، چرا به یکی از لاستیک‌های عقبی شلیک نکردی؟»

خیلی عصبانی به‌نظر می‌رسید. گویی نفسی نیز برایش نمانده بود. بالأخره به هر جان‌کندنی بود، فورد را داخل درخت‌ها برد. لحظه‌ای از نظر ناپدید شد. و دوباره او را دیدیم که کند و آرام به‌طرف‌مان برمی‌گشت. سرش را پایین انداخته بود، درست به‌سان پیرمردی در حال نظاره‌ی زمین یخ‌زده‌ی زیر پایش.

جانی گفت:

«بسیار خب.»

او پای خرگوشِ روی جاسوییچی آقای فرانسیس را نگاه می‌کرد. این حالت را از قیافه‌اش می‌خواندم: طفلکی آقای فرانسیس، باید برای همیشه با فوردت خداحافظی کنی. جانی ادامه داد:

«خب، حالا همه‌مان با هم دوست‌ایم و می‌خواهیم کمی با هم‌دیگر اتومبیل‌سواری کنیم.»

جانی پشت فرمان نشست، جک کنار جانی روی صندلیِ کنار راننده، و من هم عقب، کنار خانواده‌ی فرانسیس. به زور، همه‌مان آن عقب جا شده بودیم. کوشیدم، با بچه‌خوک بازی کنم تا به من لبخند بزند.

جانی به خانواده‌ی فرانسیس گفت:

«وقتی به شهر بعدی رسیدیم، پیاده‌تان می‌کنیم تا سوار اتوبوس شوید و به مقصدتان برسید. پول بلیت اتوبوس را بهتان می‌دهیم. فورد را ما می‌بریم. حتی یک خراش کوچولو هم رویش نمی‌اندازیم. اگر پلیس‌ها سوراخ‌سوراخ‌اش نکنند، دوباره مال خودتان می‌شود، همین‌طور نو و تازه. یکی‌مان بهتان زنگ می‌زند و جایش را می‌گوید.»

دیلی گفت:

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

«ما که هنوز تلفن نداریم.»

انگار می‌نالید و غر می‌زد. لحن صدایش مثل زن‌هایی به‌نظر می‌رسید که برای مطیع و مطابق میل شوهر بودن، هر دو هفته یک‌بار نیاز به گوشمالی دارند. او ادامه داد:

«اسم‌مان در فهرست درخواست‌کننده‌هاست، اما مسؤولین مربوطه خیلی شل و ول‌اند و کند کار می‌کنند... عین ماست می‌مانند.»

جانی شاد و خوشحال بدون ذره‌ای بهت و حیرت گفت:

«خب، پس به پلیس‌ها تلفن می‌زنیم و آن‌ها بهتان خبر می‌دهند. اما اگر جیک‌تان دربیاید، اتومبیل‌تان را صحیح و سالم نخواهید دید.»

آقای فرانسیس طوری سرش را به علامت تأیید تکان می‌داد که انگار تک‌تک کلمات را باور کرده بود. احتمالاً هم باورش شده بود. بالأخره هر چه باشد، اعضای باند دیلینجر این اطمینان را به او داده بودند.

جانی داخل پمپ بنزین تِگزاکوی دیگری پیچید، بنزین زد و چند نوشابه‌ی سودای گازدار خرید. جک یک‌نفس کل بطری سودایش را تندتند سرکشید، درست به‌سان فردی که چندین روز در کویر بوده و قطره‌ای آب نیز ننوشیده. اما خانم فرانسیس به بچه‌خوک گنده‌بک سودا نداد - شاید فقط یک جرعه به او خوراند. خوک‌خان دست‌هایش را دراز کرده بود و می‌خواست، بطری سودا را بگیرد. عربده‌اش نیز به هوا رفته بود.

خانم فرانسیس به جانی گفت:

«قبل از ناهار نباید سودا بخورد.»

و سپس رو به جک کرد و پرسید:

«حال‌تان بد است؟»

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

جک سرش را به شیشه‌ی کنارش تکیه داده و چشم‌هایش را بسته بود. فکر کردم، دوباره از هوش رفته، اما به حرف آمد و گفت:

«خانم توله‌ات را خفه کن، وگرنه خودم خفه‌اش می‌کنم.»

دیلی با لحنی تکبرآمیز گفت:

«به‌نظرم یادتان رفته سوار فورد چه کسانی شده‌اید؟»

جانی گفت:

«سودا را بده به بچه‌ات دیگه آه!»

جانی کماکان لبخند می‌زد، اما لبخندش کاملاً معنی دیگری داشت. دیلی نگاهی به جانی انداخت و رنگ از رخسارش پرید و به این ترتیب خوک‌خان نیز به بطری سودایش رسید. حالا می‌خواست، ناهار خورده باشد یا نه. بچه‌خوک کل سودای نِهی[1] اش را نوشید. حدوداً سی‌وپنج کیلومتر پیش رفتیم تا به شهر کوچکی رسیدیم. خانواده‌ی فرانسیس را در همان شهر کوچک پیاده کردیم و خودمان راهی شیکاگو شدیم.

جانی گفت:

«مردی که با همچین زنی ازدواج کند، هر بلایی سرش بیاید، حق‌اش است و لایق‌اش است. مطمئن‌ام، به‌قدر کافی از دست زن‌اش کشیده و خواهد کشید.»

جک هم‌چنان با چشمانی بسته گفت:

«به‌نظرم زنیکه به پلیس خبر می‌دهد.»

جانی با اعتمادبه‌نفس و اطمینان‌خاطر همیشگی‌اش گفت:

«نه این کار را نمی‌کند. پنج‌سِنتی‌اش را حرام نمی‌کند.»

و جانی کاملاً حق داشت. پیش از رسیدن به شیکاگو فقط دو اتومبیل پلیس دیدم - اتومبیل‌هایی که بیش‌تر شبیه سوسک‌هایی آبی‌رنگ

---

1. Nehi.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بودند. هر دو اتومبیل، سمت دیگر جاده بودند و هیچ‌کدام نیز سرعت‌شان را کم نکردند تا نگاهی به ما بیندازند. بخت‌واقبال جانی بلند بود. اما در رابطه با جک... باقی مانده‌ی بخت‌واقبال‌اش نیز داشت ته می‌کشید. کافی بود، نگاهی به صورت‌اش بیندازیم تا متوجه شویم، بدشانسی آورده.

وقتی به لوپ[1] رسیدیم، داشت هذیان می‌گفت و با مادرش حرف می‌زد.

جانی گفت:

«هومر!»

چشم‌هایش داشت از حدقه درمی‌آمد. درست مثل دختری که قر و اطوار می‌ریزد. از این قیافه‌اش همیشه خنده‌ام می‌گرفت.

«چیه!»

با چشمان شاد و شرربارم نگاه‌اش کردم، درست مثل خودش.

«هیچ جایی نداریم که برویم، مَرد. این‌جا از سنت‌پل هم بدتر است.»

جک بدون این‌که چشم‌هایش را باز کند، گفت:

«برو بار مورفی[2] آبجوی سرد می‌خواهم. تشنه‌ام.»

«مورفی. می‌دانی، بدفکری نیست.»

مورفی باری ایرلندی بود که در بخش‌های جنوبی شهر شیکاگو قرار داشت. به منظور جذب روغن و چربیِ کف بار، کلی تراشه‌ی چوب رویش می‌ریختند، میزی پر از انواع و اقسام خوراکی‌ها نیز در آن‌جا وجود داشت که هر کسی می‌توانست، از خودش پذیرایی کند؛ دو مشروب‌فروش، سه محافظ گردن‌کلفت، و پیش‌خدمت‌های مهربان و خوش‌صحبت نیز در بار مورفی به چشم می‌خوردند، و اتاقی هم در طبقه‌ی دوم بود. اتاق‌های زیادی هم در قسمت عقبی بار بود. مردم در

---

[1]- Loop، مرکز تجاری شیکاگو.

2. Murphy.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

اتاق‌های عقبی بار یا با هم‌دیگر قرار مدار می‌گذاشتند، یا یکی دو روزی به دور از چشم پلیس پنهان می‌شدند. در سنت‌پل چهار تا بار این‌چنینی می‌شناختیم، اما در شیکاگو فقط دو تا. فورد فرانسیس‌ها را بالای کوچه پارک کردم. جانی کنار دوست هذیان‌گوی‌مان روی صندلی عقب نشسته بود- هنوز آمادگی این را نداشتیم که بگوییم، دوست رو به موت‌مان- و سر جک را به سرشانه‌ی پالتویش چسبانده بود.

جانی گفت:

«برو توی بار و برایان مونی[1] را بیاور این‌جا.»

«اگر نبود چی؟»

«دیگر نمی‌دانم.»

جک فریاد زد:

«هری!»

ظاهراً داشت با هری پی‌یرپونت حرف می‌زد.

جانی مثل مادرها به‌آرامی موهای جک را نوازش کرد و گفت:

«برو، هومر. برو.»

از شانس خوب، برایان مونی در بار بود- باز هم شانس جانی، واقعاً که بخت‌اش بلند بود - و توانستیم، برای آن شب‌مان اتاقی جور کنیم. هرچند که دویست دلار پیاده شدیم. این مبلغ برای بار مورفی خیلی زیاد بود - با توجه به این‌که چشم‌انداز اتاق رو به کوچه‌ای باریک بود و دست‌شویی نیز انتهای راهرو قرار داشت.

برایان گفت:

---

1. Brian Mooney.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

«شما خیلی دردسرساز و خطرناک‌اید، تحت‌تعقیب‌اید. اگر میکی مَک‌کِلِر[1] بفهمد این‌جایید، می‌اندازدتان بیرون. کل کانال‌های رادیو و تمام روزنامه‌ها در مورد لی‌تِل بوهِمیا صحبت می‌کنند.»

جک روی تخت تاشوی گوشه‌ی اتاق نشست و سیگار کشید و آبجوی خنک نوشید. آبجو تا حدی حال‌اش را جا آورده بود. انگار دوباره خودش شده بود. او از مونی پرسید:

«لِستِر فرار کرده؟»

وقتی داشت حرف می‌زد، نگاه‌اش کردم و صحنه‌ی وحشتناکی را دیدم. وقتی به سیگار لاکی[2]اش پُک زد، دودی کم‌رنگ از سوراخ پشتِ پالتویش به هوا بلند شد، مثل این بود که آتش گرفته و دارد ازش دود بلند می‌شود.

مونی پرسید:

«منظورت لِستِر صورت‌بچه‌گانه است؟»

جانی خنده‌کنان گفت:

«اگر مَردی، جلوی خودش بگو.»

از لحظه‌ای که جک سرحال شده بود، جانی هم شادتر به‌نظر می‌رسید. اما او دودِ خارج‌شده از پشت بدن جک را ندیده بود. و چه سعادتی که ندیده بود! ای‌کاش من هم ندیده بودم.

مونی گفت:

«لستر به کلی پلیس شلیک کرد و زد به‌چاک. حداقل یکی از پلیس‌ها کشته شده، شاید هم دو تا. به‌هرحال این فقط قضیه را بدتر می‌کند. امشب می‌توانید این‌جا بمانید، اما فردا بعدازظهر نشده، باید بروید.»

---

1. Mickey McClure.
2. Lucky.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

مونی از اتاق بیرون رفت. جانی چندثانیه‌ای صبر کرد، سپس به طرف در زبان‌درازی کرد، درست مثل بچه‌کوچولوها. من زدم زیر خنده – جانی استاد خنداندن اطرافیان‌اش بود؛ همواره مرا می‌خنداند. جک هم می‌خواست بخندد، اما نتوانست. زخم‌اش خیلی اذیت‌اش می‌کرد.

جانی گفت:

«وقت‌اش است که پالتویت را درآوریم و زخم‌ات را ببینیم... باید ببینیم اوضاع‌ات چه‌قدر وخیم است، رفیق.»

پنج دقیقه طول کشید تا لباس‌هایش را درآوردیم. فقط زیرپوش به تن‌اش مانده بود. هر سه نفرمان عرق کرده بودیم. چهار یا پنج بار مجبور شدم دست‌هایم را روی دهان جک بگذارم که صدایش را خفه کنم. سرآستین‌هایم خون‌آلود شده بود.

آستر پالتویش صورتی شده بود، پیراهن سفیدش قرمز روشن، و زیرپوش‌اش نیز کاملاً سرخِ سرخ بود. سمت چپ کمرش، درست زیر استخوان کتف، برآمدگی کبودرنگی مشاهده می‌شد، وسط برآمدگی نیز سوراخی قرار داشت، درست مثل آتشفشانی بسیار کوچک.

جک گفت – البته دیگر داد نمی‌زد:

«دیگر بس است. لطفاً دیگر بس است.»

جانی دوباره با کف دست‌اش موهای جک را نوازش کرد و گفت:

«تمام شد، تمام شد. کارمان را کردیم. حالا می‌توانی، دراز بکشی و بخوابی. باید استراحت کنی.»

«نمی‌توانم. خیلی درد دارد. اوه، خدایا، اگر بدانید، چه‌قدر درد می‌کشم! یک لیوان آبجوی دیگر می‌خواهم. خیلی تشنه‌ام. فقط این دفعه زیاد نمک توش نریزید. هَری کجاست؟ چارلی[1] کجا رفت؟»

---

1. Charlie.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

به‌گمان‌ام منظورش هری پی‌یرپونت و چارلی مَکلی[1] بود. چارلی رییس‌دسته‌ی دزدها بود، رییس‌فاگین[2] فاگینی که هری و جک را کشف و وارد باند تبهکاران کرد. چه موقع؟ موقعی که بچه‌فوفول‌های گنده‌دماغی بیش نبودند.

جانی گفت:

«دوباره زد به سرش. هومر، باید دکتر خبر کنیم. کار خودت است.»

«یا عیسی‌مسیح! جانی، این‌جا که شهر من نیست!»

«مهم نیست. اگر من بروم، خودت می‌دانی، چه اتفاقی می‌افتد. چند تا اسم و نشانی برای‌ات می‌نویسم.»

البته منظورش از *چند تا* اسم و نشانی *فقط* یک اسم و نشانی بود که آن هم به هیچ دردی نخورد. آن دکتر (درواقع داروفروشی که مأموریت‌اش فقط سقط‌جنین و پاک‌سازی اثر انگشت سابقه‌داران با اسید بود) دو ماه قبل در اثر مصرف بیش‌ازحدِ لودانوم[3] مُرده، و دروازه‌های سرزمین شادی و خوشی را به روی خود بازکرده بود- احتمالاً فقط قصد نشئگی داشته که ناگهان می‌میرد.

پنج روز تمام در آن اتاق درب‌وداغون پشت بار مورفی سرکردیم. میکی مَک‌کِلِر خودش را آفتابی کرد؛ می‌خواست بیرون‌مان کند که جانی با او صحبت کرد، به روش مخصوصِ دیلینجریِ خودش- وقتی دوستانه و بامحبت حرف می‌زد، همه را افسون خودش می‌کرد، و در این شرایط *نه گفتن* به او کاری بود بس ناممکن. و، از این‌گذشته، باز هم کلی پول

---

2. Makley.

[3]- Fagin، اشاره به رییس دسته‌ی دزدها در کتاب *الیور توییستِ* چارلز دیکنز، که بچه‌های مستعدِ دزدی را کشف و وارد باندش می‌کرد.

[4]- laudanum، نوعی داروی مخدر، جهت تسکین درد.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

سلفیدیم. تا شب پنج‌اُم چهارصد دلاری تیغ‌مان زدند. تازه، حق نداشتیم خودمان را در بار آفتابی کنیم: ممکن بود، کسی ما را ببیند. که البته هیچ‌کس هم بو نبرد، و تا جایی‌که من می‌دانم، پلیس‌ها نیز هرگز نفهمیدند که پنج روزِ آخرِماه آوریل کجا پنهان شده بودیم. نمی‌دانم، میکی مک‌کِلِر چه‌قدر این وسط به جیب زد- مطمئناً بیش‌تر از هزار دلار. هر وقت پول کم می‌آوردیم، از غنایم بانکی‌مان استفاده می‌کردیم و بانک می‌زدیم. بالأخره مجبور شدم، سراغ شش هفت تا جراح پلاستیک بروم. حتی یک نفر هم پیدا نکردم که راضی شود، سراغ جک بیاید و نگاهی به او بیندازد. همه می‌گفتند خیلی خطرناک است، شما تحت‌تعقیب‌اید. خیلی اوضاعِ بغرنج و ناخوشایندی بود، حتی الان هم که یادش می‌افتم، احساس بدی به من دست می‌دهد. بیزارم از این‌که در موردش فکر کنم. بگذارید بهتان بگویم من و جانی به چه کشفی نایل شدیم: ما فهمیدیم که وقتی مسیح در باغ گِتس‌مِین[1] سه بار توسط پی‌تِر پایلِت[2] نفی و تکذیب شد، چه می‌کشیده. کاملاً احساس‌اش را درک کردیم.

جک اکثر اوقات هذیان می‌گفت. البته گه‌گُداری نیز عقل‌اش سر جایش بود – به‌ندرت. او در مورد مادرش، هری پی‌یِرپونت، و بوبی کلارک[3]- منحرف معروف میشیگان که همه او را می‌شناختیم- حرف می‌زد.

شبی از شب‌ها جک مدام تکرار می‌کرد:

«بوبی آدم خوبی نبود... بوبی آدم خوبی نبود... بوبی آدم خوبی نبود...»

---

1. Garden of Gethsmane

۲- Peter Pilot، یکی از حواریون.

1. Boobie Clark.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

آن‌قدر گفت و گفت و گفت تا این‌که از کوره در رفتم. خیلی عصبانی و کلافه شده بودم. گرچه که جانی کک‌اش هم نمی‌گزید. او کنار تخت تاشوی جک نشسته بود و یک‌سره موهایش را نوازش می‌کرد. جانی پارچه‌ی زیرپوش جک را به‌صورت مربعی‌شکل بریده بود- منظورم دور و بَرِ سوراخ گلوله است - و مدام با دواگلی زخم را شست‌وشو می‌داد. اما جای گلوله خاکستری - سبزرنگ شده بود، بویی هم از درون سوراخ به مشام می‌رسید. کافی بود، آدم نفس کوتاهی بکشد تا چشم‌هایش پر از اشک شود.

روزی از روزها که میکی مک‌کلر برای گرفتن کرایه سراغ‌مان آمده بود، گفت:

«قانقاریاست. کارش تمام است. رفتنی است.»

جانی گفت:

«رفتنی نیست.»

میکی خم شد. دست‌های چاقالویش را روی زانوهای چاقالویش گذاشت و تنفس جک را استشمام کرد، درست مثل پلیسی در حال بو کردن دهان مستی پاتیل؛ سپس خودش را عقب کشید.

«بهتر است، هر چه زودتر برایش دکتر پیدا کنید. نفس‌اش بوی تعفن می‌دهد. این نشانه‌ی بدی‌ست...»

میکی سرش را به علامت نارضایتی تکان داد و رفت.

جانی موهای جک را نوازش کرد و به او گفت:

«گور پدرش... چی سرش می‌شود؟ سرش از هیچی درنمی‌آید.»

البته جک هیچ حرفی نزد. او خوابیده بود. چند ساعت بعد، وقتی من و جانی خواب بودیم، جک روی تخت نشست و در مورد هِنری

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

کلودی[1] حرف زد. دوباره هذیان‌گویی‌اش شروع شده بود. هنری کلودی رییس زندان میشیگان[2] بود. ما به او لقب داده بودیم *من خدا هستم کلودی*؛ چون انگار همواره می‌گفت، *من خدا هستم، این کار را می‌کنم و من خدا هستم، تو آن کار را می‌کنی و حرفْ حرف من است*. جک فریاد می‌کشید که اگر کلودی از آن‌جا آزادمان نکند، او را می‌کشد. آن‌قدر فریاد زد تا این‌که کسی به دیوار اتاق‌مان مشت کوبید و داد کشید که آن مرتیکه را خفه‌اش کنیم.

جانی کنار جک نشست، و با او حرف زد و ناز و نوازش‌اش کرد. تا این‌که بالأخره آرام گرفت.

پس از چند دقیقه جک اسم مرا صدا زد:

«هومر؟»

گفتم:

«بله، جک.»

«نمی‌خواهی، با مگس‌ها شیرین‌کاری راه بیندازی؟»

تعجب کرده بودیم که چه‌طوری این قضیه یادش مانده بوده.

«خب... دل‌ام می‌خواهد این کار را بکنم جک، اما این‌جا که مگس نیست، منظورم این است که نه فقط در این‌جا... بلکه در این فصل از سال هیچ جا مگس پیدا نمی‌شود.»

جک با صدایی آرام و ضعیف و خِس‌خِسی گفت:

«دور و بَرِ من که که مگس پرواز نمی‌کند، اما شاید دور و بر شماها باشد، مگرنه، چوما[3]؟»

---

1. Henry Claudy.

۲- Michigan، ایالتی در شمال مرکزی اِمریکا، صنعت اتومبیل‌سازی این ایالت معروف است.

1. Chommah.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

به‌هیچ‌وجه نمی‌دانستیم چوما کیست، اما سرم را به نشانه‌ی تأیید تکان دادم و شانه‌اش را نوازش کردم. داغ و چسبناک بود. گفتم:

«آره، درست است جک.»

حلقه‌های بزرگی ارغوانی‌رنگ زیر چشم‌هایش مشاهده می‌شد، قطرات کوچک خشک‌شده‌ی خون نیز لب‌هایش را لکه‌لکه کرده بودند. جک وزن کم کرده و لاغر شده بود. بویش به مشام من هم می‌رسید. بوی ادرار که البته زیاد بد نبود و بوی قانقاریا که واقعاً بد بود.

البته جانی طوری وانمود می‌کرد که انگار هیچ بوی بدی را استشمام نکرده.

جک گفت:

«جان برایم روی دست‌هایت راه برو... مثل آن موقع‌ها.»

جانی گفت:

«باشد. یک دقیقه صبر کن!»

او لیوانی آب برای جک ریخت و گفت:

«اول این را بخور. لبی تر کن مرد. نمی‌دانم، هنوز می‌توانم روی دست‌هایم راه بروم یا نه. یادت است، در خیاط‌خانه که کار می‌کردیم، یک‌بار خواستم همین‌طوری روی دست‌هایم راه بروم و فرار کنم؟ کلی زحمت کشیدم و تا دمِ درِ اصلی رفتم، اما گیرم انداختند و در انفرادی زندانی‌ام کردند.»

جک گفت:

«یادم است.»

جانی آن شب روی دست‌هایش راه نرفت. وقتی لیوان آب را به دهان جک نزدیک کرد، مردک بیچاره به خواب فرو رفته بود. سرش روی شانه جانی بود.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

گفتم:

«دارد می‌میرد.»

جانی گفت:

«نمی‌میرد.»

صبح روز بعد از جانی پرسیدم، چه‌کار می‌توانیم بکنیم و چه کاری از دست‌مان ساخته است.

«یک نفر دیگر را پیدا کردم. از طرف مک‌کلر. اسم‌اش جو مورِن[1] است. مک‌کلر می‌گوید، جو یکی از واسطه‌های آدم‌ربایی بریمِر[2] بوده. اگر بتواند به جک کمک کند، حاضرم هزار دلار بهش بدهم.»

گفتم:

«من شش‌صد تا دارم.»

شش‌صد دلارم را پیاده شدم، اما نه به‌خاطر جک همیلتون. جک دیگر نیازی به دکتر نداشت، مُردنی بود؛ جک بیش‌تر به کشیش نیاز داشت تا دکتر. به‌خاطر جانی دیلینجر آن کار را کردم.

«متشکرم، هومر. تا یک ساعت دیگر برمی‌گردم. تا آن موقع خوب ازش مواظبت کن.»

اما جانی نومید و غمگین به‌نظر می‌رسید. می‌دانست، اگر مورِن کمک‌مان نکند، باید شهر را ترک کنیم: یعنی می‌بایست جک را همراه خودمان به سنت‌پل برمی‌گرداندیم و آن‌جا دنبال دکتر می‌گشتیم، دکتر یا هر کسی که کمکی از دست‌اش برمی‌آمد. و همه‌مان می‌دانستیم، رفتن به

---

1. Joe Moran.

۲- Edward Bremer، بانک‌دار معروفی که سال ۱۹۳٤ ربوده شد، بهای آزادی او ۲۰۰/۰۰۰ دلار بود، معادل میلیون‌ها دلار امروزی.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

آن‌جا آن هم با فوردی مسروقه به چه معنی بود و چه عواقبی داشت. بهار هزار و نه صد و سی و چهار بود و اسم هر سه نفرمان- من، جک، و به‌خصوص جانی- در فهرست *دشمنان جامعه‌ی* جی. ادگار هوورِ بود.

گفتم:

«باشد، موفق باشی. خبرت را در صفحات طنز روزنامه‌ها می‌خوانم.»

او از اتاق بیرون رفت. دور و بَر اتاق ول چرخیدم و پرسه زدم. دیگر از بوی تعفن اتاق حال‌ام به‌هم‌می‌خورد و نمی‌توانستم تحمل کنم. همه‌اش حالت تهوع داشتم. انگار دوباره به روزهای میشیگان برگشته بودیم، با این تفاوت که چند درجه بدتر بود. زندان‌بانان بدترین رفتار ممکن را با زندانیان داشتند. شرایط ما زندانیان محبوس‌شده در اتاق عقبی بار مورفی می‌توانست از آن‌چه که بود، بدتر شود... خیلی بدتر.

جک چند کلمه‌ای زمزمه کرد و دوباره بیهوش شد.

صندلی‌ای کنار تخت تاشو بود، کوسنی نیز روی صندلی. کوسن را برداشم و کنار جک روی صندلی نشستم.

به خودم گفتم زیاد طول نمی‌کشد، وقتی جانی برگردد بهش می‌گویم جک بیچاره نفس آخرش را کشید و غزل خداحافظی را خواند. بعدش هم کوسن را دوباره روی صندلی می‌گذارم. این یک لطف است، هم در حق جانی، هم در حق جک. واقعاً.

ناگهان جک به حرف آمد و گفت:

«می‌بینم‌ات، چوما.»

به محض شنیدن صدای جک زهره‌ترک شدم. از فرط وحشت داشتم سکته می‌کردم.

هر دو آرنج‌ام را روی کوسن گذاشتم و گفتم:

«جک ! حال‌ات چه‌طور است؟»

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

چشم‌هایش تقریباً بسته بود. گفت:

«شیرین‌کاری... با مگس‌ها شیرین‌کاری راه بینداز و...»

این را گفت و دوباره به خواب فرو رفت. اما خیلی به‌موقع بیدار شده بود؛ اگر بیدار نشده بود، جانی با جسدی روی تخت مواجه می‌شد.

جانی بالأخره برگشت، به‌حدی انفجاری در را باز کرد که ناچاراً اسلحه‌ام را دست‌ام گرفتم. تا مرا اسلحه‌به‌دست دید، خندید و گفت:

«آب‌پاش را بگذار کنار و بار و بندیل‌ات را بینداز توی ساک کهنه‌ات.»

«جریان چیست؟»

«از این‌جا می‌رویم، جریان این است.»

پنج سال جوان‌تر به‌نظر می‌رسید. ادامه داد:

«به قول خودت وقت‌اش است و بهمان خوش می‌گذرد، مگرنه؟»

«آره.»

«وقتی نبودم، حال‌اش خوب بود؟»

«آره.»

کوسنِ روی صندلی را نگاه کردم. کلمات *در شیکاگو می‌بینم‌ات* رویش گلدوزی شده بود.

«اصلاً حال‌اش بد نشد؟ هذیان نگفت؟»

«نه اصلاً. حالا کجا قرار است برویم؟»

«اُرورا. شهر کوچکی بالای ایالت. با والنی دِیویس[1] و نامزدش می‌رویم آن‌جا.»

---

1. Volney Davis.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

جانی روی تخت خم شد. موهای قرمز جک، که البته خیلی هم پرپشت نبود، شروع کرده بود به ریزش. تارهای موهایش روی بالش‌اش را پوشانده بودند. فرق سرش کاملاً معلوم بود: سفید هم‌چون برف. جانی فریاد زد:

«جک شنیدی چه گفتم؟ الان اوضاع‌مان بی‌ریخت و خطرناک است. اما تا چند ساعت دیگر خلاص می‌شویم و همه چیز روبه‌راه می‌شود. خیلی زود. فهمیدی؟»

جک بدون این‌که چشم‌هایش را باز کند، گفت:

«مثل جانی دیلینجر روی دست‌هایت راه برو.»

جانی هم‌چنان لبخند می‌زد. چشمکی به من زد و گفت:

«جریان را فهمیده. فقط هنوز بیدار نشده. می‌دانی که؟»

«البته... حق با توست!»

سوار اتومبیل شدیم و به‌طرف اُرورا رفتیم. جک کنار پنجره‌ی فورد نشسته بود، هر بار که در چاله‌چوله‌ها و دست‌اندازهای جاده می‌افتادیم، سرش بالا و پایین می‌رفت و به شیشه می‌خورد. مدام با آدم‌هایی حرف می‌زد که برای ما نامریی بودند. وقتی از شهر خارج شدیم، من و جانی به‌ناچار شیشه‌های فورد را پایین کشیدیم. بوی تعفن تحمل‌ناپذیر شده بود. جک داشت از درون می‌پوسید، اما هنوز نمرده بود. بدون این‌که بمیرد، داشت ذره‌ذره می‌گندید. شنیده بودم زندگی گذرا و ناپایدار و موقتی است، اما باورم نمی‌شد. در آن لحظه دل‌ام می‌خواست، ای‌کاش این جمله صحت کامل داشته باشد.

دیگر حسابی از شهر دور شده و وارد جنگل‌ها شده بودیم که جان به‌حرف آمد و گفت:

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

«آن یارو دکتر مورِن مثل بچه‌ننه‌های زرزرو بود. دل‌ام نمی‌خواست، بچه‌ننه‌ی بی‌خاصیتی مثل او رفیق‌مان را معاینه کند. اما از طرفی هم نمی‌خواستم بی‌نتیجه برگردم.»

جانی همیشه با هفت‌تیر کالیبر سی و هشت‌اش این‌طرف و آن‌طرف می‌رفت- اسلحه را داخل کمربندش می چپاند. ناگهان هفت‌تیرش را بیرون آورد و نشان‌ام داد... احتمالاً درست همان‌طوری که نشان مورن داده بوده. می‌خواست عملاً نشان‌ام بدهد چه‌گونه با مورن رفتار کرده. او ادامه داد:

«بهش گفتم، *دُکی جون، اگر به خواسته‌ام نرسم، جان‌ات را می‌گیرم*، وقتی باورش شد شوخی ندارم، یک نفر را صدا زد. اسم‌اش والنی دِیویس بود.»

سرم را به نشانه‌ی تأیید تکان دادم، این اسم برایم خیلی آشنا بود. بعداً فهمیدم والنی یکی از اعضای باند ما بارکر[1] بوده. مرد خیلی خوبی بود. درست مثل خود داک بارکر. نامزد والنی هم آدم خوبی بود، رَبیتز[2] صدایش می‌زدند. چرا ربیتز؟ چون چندین بار از طریق حفر تونل از زندان فرار کرده بود. ربیتز از خیلی‌ها بهتر بود. زنی بی‌نظیر و معرکه. حداقل سعی کرد، به دوست صمیمی بیچاره‌مان کمک کند، به مردی که نه فقط خودش بلکه دیگران را هم به‌دردسر انداخته بود. هیچ‌کس حاضر نشده بود، به جک کمک کند- نه داروفروش‌ها، نه جراحان پلاستیک صورت، و صدالبته نه خود دکتر ژوزِف[3] (بچه‌ننه‌ی زرزرو) مورن.

---

[1]- **Ma Barker**، یکی از باندهای معروف گانگستری دهه‌ی سی میلادی در اِمریکا، مادر داک بارکر یکی از مؤسسان این باند بود، او را ما بارکر صدا می‌زدند.

1. Rabbits.
2. Joseph.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

اعضای باند بارکر بعد از آدم‌ربایی‌ای ناموفق تحت‌تعقیب پلیس بودند؛ مادر داک هم فرار کرده بود– به فوریدا[3]

هم‌چنان به‌سوی اُرورا می‌رفتیم. مخفی‌گاهی که قرار بود، چند روزی میهمان‌اش باشیم، خیلی بزرگ نبود و چنگی به‌دل نمی‌زد – مکان چهار اتاقه‌ای بدون برق که مستراح‌اش در انتهای حیاط بود – اما بهتر از بار مورفی بود. و همان‌طور که گفتم، حداقل نامزد والنی می‌خواست، کمک‌مان کند؛ قرار بود، دومین شب اقامت‌مان در مخفی‌گاه اُرورا سراغ‌مان بیاید.

بالأخره شب دوم فرا رسید.

رَبتیز دورتادور تخت کلی چراغ‌نفتی گذاشت، بعد یک کارد کوچک میوه‌خوری را درون آب جوش ضدعفونی کرد و به ما گفت:

«اگر استفراغ‌تان گرفت، بخوریدش تا کارم تمام شود.»

جانی گفت:

«مشکلی نداریم. مگر نه، هومر؟»

سرم را به نشانه‌ی تأیید تکان دادم. اما پیش از این‌که ربیتز کارش را شروع کند، حالت تهوع به من دست داده بود. جک رو به شکم دراز کشیده بود، سرش به یک‌طرف متمایل بود، و هم‌چنان هذیان می‌گفت. ظاهراً نمی‌خواست، دست از هذیان‌گویی بردارد. انگار هر جا می‌رفت، کلی آدم همراه‌اش بود... آدم‌هایی که فقط و فقط خودش قادر به رؤیت‌شان بود.

ربیتز گفت:

«امیدوارم. چون وقتی کارم را شروع کنم، تا تمام‌اش نکنم، دست‌بردار نیستم.»

---

3. Florida.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

او سرش را بالا آورد و داک را دید که در آستانه‌ی در ایستاده بود. والنی دیویس هم کنار در بود. ربیتز رو کرد به داک و گفت:

«تو برو، کچل‌خان، این رییس‌قبیله را هم با خودت ببر.»

والنی دیویس همان قدر سرخ‌پوست بود که من بودم — هیچ‌کدام‌مان اصل‌ونسب سرخ‌پوستی نداشتیم- اما همه اذیت‌اش می‌کردند و سربه‌سرش می‌گذاشتند، چون در منطقه‌ی چروکی[1] متولد شده بود. سال‌ها پیش یک قاضی به‌خاطر سرقت جفتی کفش به سه سال زندان محکوم‌اش کرده بود؛ و به این‌صورت بود که والنی وارد دنیای جرم و جنایت شده بود.

والنی و داک از اتاق بیرون رفتند. بعد از خروج‌شان از اتاق، ربیتز جک را برگرداند و ضربدری‌وار بدن‌اش را شکاف داد. به‌حدی محکم به بدن فشار وارد می‌آورد که به‌زور خودم را مجبور کردم بایستم و نگاه کنم. من پاهای جک را نگه‌داشته بودم. جانی کنار سر جک نشسته بود و می‌کوشید آرام‌اش کند، اما هیچ فایده‌ای نداشت، چون جک با ناز و نوازش آرام نمی‌گرفت. و به‌محض این‌که جک شروع کرد به عربده‌کشی، جانی یک حوله‌ی ظرف روی سرش گذاشت و به ربیتز اشاره کرد تا کارش را ادامه دهد. هم‌زمان جک را ناز و نوازش هم می‌کرد و می‌گفت، نگران نباشد، اوضاع روبه‌راه می‌شود!

و اما... خانم ربیتز. می‌گویند، خرگوش‌ها ضعیف و آسیب‌پذیر و شکننده‌اند. اما ربیتز که این‌طوری نبود. به‌هیچ‌وجه. دست‌هایش حتی لحظه‌ای هم نلرزیدند. وقتی بدن جک را شکاف داد، سیل خون از محل بریدگی به‌طرف بیرون فواره زد... خون سیاه‌رنگ... خون لخته‌شده. ربیتز شکاف بدن جک را با چاقو عمیق‌تر کرد، و بالأخره چرک و عفونت را

---

[1]- **Cherokee**، منطقه‌ای سرخ‌پوستی، و نام قبیله‌ای سرخ‌پوستی.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بیرون آورد. چرک‌هایی سفیدرنگ... البته لخته‌های سبزی خلط‌مانند نیز در میان چرک‌های سفید به‌چشم می‌خورد. و این نشانه‌ی بسیار بدی بود. اما وقتی شکاف به شش جک رسید، بوی تعفن *واقعاً* تحمل‌ناپذیرتر شده بود. به‌نظرم حتی هنگام حملات شیمیایی در فرانسه نیز چنین بوی گندی در هوا نمی‌پیچیده[۱]

جک دیگر نفس‌اش بند آمده بود. صدای تنفس سوت‌مانندش از گلو و سوراخ کمرش به گوش می‌رسید.

جانی گفت:

«بهتر است عجله کنی. ریه‌اش سوراخ شده و نفس کم می‌آورد.»

ربیتز گفت:

«تو داری به من می‌گویی!! گلوله توی ریه‌اش است. تو فقط نگه‌اش دار، خوش‌تیپ.»

حقیقت این بود که جک زیاد تکان نمی‌خورد. بی‌رمق‌تر از این حرف‌ها بود. عربده‌هایش لحظه‌به‌لحظه ضعیف و ضعیف‌تر می‌شدند... صدای تنفس سوت‌مانندش نیز. چراغ‌نفتی‌ها اتاق را خیلی داغ کرده بودند، اتاقی داغ‌تر از جهنم. بوی گند نفت داغ درست مثل بوی قانقاریا تهوع‌آور بود. در دل گفتم، ای‌کاش پیش از آغاز کار پنجره‌ای را باز کرده بودیم... اما دیگر خیلی دیر شده بود.

ربیتز چند تا انبرک جراحی داشت، اما موفق نشد هیچ‌کدام از انبرک‌ها را داخل سوراخ کند. فریاد زد:

«لعنتی! گوه به این شانس!»

او انبرک‌ها را پرت کرد گوشه‌ای، و انگشتان‌اش را داخل سوراخ خون‌آلود فرو برد.

---

[۱]- اشاره به جنگ دوم جهانی که آلمان‌ها از بمب‌های شیمیایی استفاده کردند.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بالأخره گلوله را پیدا کرد، بیروناش آورد، و پرتاش کرد روی زمین. جانی می‌خواست خم شود تا نگاهی به گلوله بیندازد که ربیتز گفت:

«بعداً می‌توانی سوغاتی‌ات را برداری، خوش‌تیپ. فعلاً این را نگه‌دار.»

ربیتز به کارش ادامه داد. با باندهای ضدعفونی‌شده سوراخ خون‌آلود را تمیز کرد و کمی باند درون سوراخ گذاشت. جانی حوله‌ی ظرف را بلند کرد و نگاه کوتاهی به زیرش انداخت. بعد لبخندزنان به ربیتز گفت:

«به‌موقع جان رِد همیلتون عزیز را نجات دادیم، خیلی هم دیر نشده بود؛ اما کم‌کم داشت بی‌تابی می‌کرد.»

در همان لحظه صدای اتومبیلی به گوش‌مان رسید. انگار داخل باریکه‌راه اتومبیل‌رو پیچیده بود. یعنی چه کسی بود؟ صددرصد مطمئن بودیم پلیس‌ها مخفی‌گاه‌مان را کشف کرده‌اند. اما در لحظه هیچ‌کاری از دست ما ساخته نبود.

ربیتز به من گفت:

«بیا فشارش بده تا بسته شود.»

این را گفت و به سوراخ پر از باند ضدعفونی‌شده اشاره کرد. بعد هم ادامه داد:

«تا حالا خیاطی نکرده‌ام. اما به‌نظرم می‌توانم شش هفت تا کوک بزنم.»

به‌هیچ‌وجه دل‌ام نمی‌خواست دست‌ام را به آن سوراخ نزدیک کنم، چه برسد به این‌که لمس‌اش کنم. اما به روی خودم نیاوردم و به ربیتز نه نگفتم. سوراخ را محکم فشار دادم تا بسته شد. به‌محض فشار دادن

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

سوراخ کلی چرک شل و آبکی از آن خارج شد. استفراغ‌ام گرفته بود. دل‌ام درد می‌کرد. شروع کردم به عق‌زدن. دست خودم نبود.

ربیتز لبخندزنان گفت:

«بیا، مرد، یالله! اگر آن‌قدر مردی و دل و جرأت داری که ماشه را بکشی، باید مرد باشی و از پس این سوراخ هم بربیایی.»

ربیتز سوراخ را دوخت. واقعاً سوزن را داخل بدن جک فرو می‌کرد و کوک‌های گنده می‌زد. به‌قول خودش دو تا کوک که زد، دیگر نتوانستم نگاه کنم و رویم را برگرداندم.

بالأخره ربیتز کارش را تمام کرد. جانی ازش تشکر کرد و گفت:

«متشکرم. می‌خواهم بدانی، به‌خاطر این‌کار همیشه هوایت را خواهم داشت.»

«خیلی هم امیدوار نباش. کار مهمی برایش نکردم. ممکن است زنده نماند، احتمال زنده ماندن‌اش یک‌درصد است.»

«حال‌اش خوب می‌شود.»

ناگهان داک و والنی داخل اتاق هجوم آوردند. پشت‌سرشان هم یک نفر دیگر از اعضای باند بود، اسم‌اش یا باستِر دَگز[1] بود یا درَگز[2]، یادم نیست؛ به‌هرحال هر اسمی که داشت، گفت، وقتی دم باجه‌ی تلفن‌عمومی پمپ‌بنزین ایستاده بوده، خبرهایی شنیده. گفت، پلیس‌ها با تمام قوا در شیکاگو مشغول دستگیری افرادی هستند که به‌نحوی با آدم‌ربایی بریمر ارتباط داشتند — این آدم‌ربایی بزرگ‌ترین مأموریت اخیر باند بارکر بود. یکی از دستگیرشدگان جان جِی. (رییس) مَک لاگلین[3] بود — سیاستمدار

1. Buster Daggs.
2. Draggs.
3. John J. McLaughlin.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

و قانونگذار بسیار معروف و مهم شیکاگو در دهه‌ی سی- و دیگری نیز دکتر ژوزف مورن- ملقب به بچه‌ننه‌ی زرزرو.

والنی گفت:

«مطمئن‌ام، مورن جای ما را لو می‌دهد. صددرصد.»

جانی گفت:

«ممکن است، خبر دروغ باشد.»

جک بیهوش بود. موهای سرخ‌رنگ‌اش روی بالش افتاده بود، درست مثل رشته‌سیم‌هایی باریک. جانی ادامه داد:

«ممکن است شایعه باشد.»

باستر گفت:

«بهتر است، دل خودت را خوش نکنی. تیمی اوشِی[1] جریان را بِهِم گفته.»

«تیمی اوشِی دیگر چه خریه؟»

داک گفت:

«برادرزاده‌ی مورن است.»

و به این‌ترتیب بر حرف باستر صحه گذاشت و مهر تأیید زد.

رَبیتز رو کرد به جانی و گفت:

«می‌دانم چی تو کله‌ات است، خوش‌تیپ. همین الان این فکر را از کله‌ات بیرون کن. اگر این را سوار فورد کنی و ببریش طرف سنت‌پل، صبح انشده، کلک‌اش کنده است. آن هم با آن سرعتی که شماها می‌خواهید رانندگی کنید.»

والنی گفت:

---

4. Timmy O'Shea.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

«می‌توانید ول‌اش کنید. بالأخره پلیس‌ها آفتابی می‌شوند، آن‌ها مجبورند، از جک مراقبت کنند. وظیفه‌شان است.»

جانی نشست. قطرات درشت عرق از سر و رویش جاری شده بود. خسته به‌نظر می‌رسید، اما با این‌وجود لبخند به‌لب داشت. جانی در هر شرایطی قادر به لبخند زدن بود. گفت:

«آره، پلیس‌ها خیلی خوب ازش مراقبت خواهند کرد. اما احتمالاً بیمارستان نمی‌برندش. یک بالش روی صورت‌اش می‌گذارند و خودشان هم روی بالش می‌نشینند. به احتمال خیلی زیاد.»

با شنیدن این حرف از فرط ترس به خود لرزیدم و شوکه شدم. مطمئن‌ام، دلیل‌اش را درک می‌کنید و متوجه منظورم شده‌اید.

باستر گفت:

«خب پس، بهتر است، تصمیم بگیرید. چون این‌جا قبل از طلوع آفتاب محاصره خواهد شد. من که می‌زنم به‌چاک.»

جانی گفت:

«همه‌تان بروید. تو هم برو، هومر. من پیش جک می‌مانم.»

داک گفت:

«باشد، به‌درک. من هم می‌مانم.»

والنی دیویس هم گفت:

«چرا که نه؟»

باستر دگز یا درگز طوری آن‌ها را نگاه می‌کرد که گویی دیوانگان زنجیری‌ای بیش نیستند. اما نکته‌ای را می‌دانید؟ من سرِسوزنی نیز شگفت‌زده نشدم. جانی همواره تأثیری شگرف بر روی اطرافیان‌اش می‌گذاشت. همه را تحت‌تأثیر قرار می داد.

گفتم:

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

«من هم می‌مانم.»

باستر گفت:

«بمانید... من که می‌روم.»

داک گفت:

«بسیار خب. پس ربیتز را هم با خودت ببر.»

ربیتز به حرف آمد و گفت:

«چی چی برای خودت وِرور می‌کنی... الان می‌خواهم آشپزی کنم.»

داک از ربیتز پرسید:

«خل شدی؟ زده به‌سرت؟ الان ساعت یک صبح است. دست‌هایت هم تا آرنج خونی شده.»

«ساعت هر چه می‌خواهد باشد، باشد. مهم نیست. خون هم پاک می‌شود... می‌خواهم برای شما مردها عالی‌ترین و بهترین صبحانه‌ی کل عمرتان را آماده کنم- تخم‌مرغ، ژامبون‌دودی خوک، بیسکوییت، آبِ گوشت، کوفته‌ریزه و سیب‌زمینی‌سرخ‌کرده.»

جانی گفت:

«عاشقتم، باهام ازدواج کن.»

همه از خنده روده‌بُر شده بودیم.

باستر گفت:

«اوه خیله‌خوب، به‌درک. اگر صبحانه در کار باشد، همین دور و بَرها پرسه می‌زنم...جهنم.»

و بالأخره همه تصمیم گرفتیم، در کلبه‌ی مزرعه‌ای اُرورا بمانیم. آماده برای فدا شدن و مردن به‌خاطر مردی که- چه جانی خوش‌اش می‌آمد، چه نمی‌آمد – خودش روبه‌موت بود. به‌قول‌معروف شروع کردیم به سنگر درست کردن: چند صندلی و کاناپه پشت در جلویی گذاشتیم، و

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

اجاق‌گاز را هم پشت درِ عقبی- اجاق‌گاز خراب بود و کار نمی‌کرد. فقط اجاق هیزمی کهنه درست کار می‌کرد. من و جانی مسلسل‌دستی‌های‌مان را از فورد برداشتیم و داک هم چند تا اسلحه‌ی دیگر، یک جعبه نارنجک، یک خمپاره‌انداز، و یک جعبه خمپاره از اتاقک زیر شیروانی آورد. شرط می‌بندم، خود ارتش هم تا این حد مهمات نداشته... هاها!

داک گفت:

«خوب، واقعیت این است که اصلاً برایم مهم نیست چند نفر پلیس کشته شوند فقط دل‌ام می‌خواهد ملوین پرویس مادرفلان هم جزو کشته‌شده‌ها باشد.»

ربیتز هم صبحانه را *واقعاً* آماده کرد و روی میز چید. معمولاً کشاورزها در آن ساعت از روز صبحانه می‌خورند. نوبتی صبحانه خوردیم. دو نفر می‌بایست باریکه‌راه اتومبیل‌رو را می‌پاییدند، باریکه‌راهی تقریباً طولانی. باستر یک بار اعلام خطر کرد و همه پریدیم سرجاهای‌مان و سنگر گرفتیم. اما هیچ خطری تهدیدمان نمی‌کرد: کامیون شیر از جاده‌ی اصلی رد شد و رفت. پلیس‌ها آفتابی نشدند. به هیچ وجه. شاید شما فکر کنید اطلاعات‌شان در مورد محل اختفای دیلینجر غلط بوده، اما به‌نظر من به‌خاطر بخت‌واقبال بلند جان دیلینجر بود که قسردررفتیم.

جک نیز لحظه به لحظه حال‌اش وخیم و وخیم‌تر می‌شد. فردای آن روز حدود دو و سه‌ی بعدازظهر بود که جانی هم به این باور رسید، کوچک‌ترین امیدی برای بهبودی جک وجود ندارد، البته به‌هیچ‌وجه این موضوع را به زبان نیاورد. دل‌ام برای ربیتز می‌سوخت. ربیتز با مشاهده‌ی چرک‌های بیرون‌زده از میان بخیه‌های بزرگ سیاه‌رنگ خودش، زد زیر گریه. هم‌چون ابر بهاری اشک می‌ریخت. انگار جک همیلتون صمیمی‌ترین و قدیمی‌ترین رفیق کل عمرش بود.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

جانی گفت:

«فکرش را نکن. قوی باش، خوشگل. تو بهترین کاری را که از دست‌ات برمی‌آمد، انجام دادی. تازه شاید هم حال‌اش خوب شود. کی می‌داند. معلوم نیست.»

«دلیل‌اش این است که گلوله را با انگشت‌هایم درآوردم. نمی‌بایست این‌کار را می‌کردم. من کارم را بهتر بلدم. خودم می‌دانم. مطمئن‌ام.»

گفتم:

«نه. تو مقصر نیستی. دلیل‌اش قانقاریاست. قبل از این‌که گلوله را بیرون بیاوری، قانقاریا گرفته بود.»

جانی نگاهی بسیار جدی و عبوس به من انداخت و گفت:

«شر و ور نگو! ممکن است زخم‌اش عفونت کرده باشد، اما قانقاریا نگرفته. قانقاریا در کار نیست.»

بوی گند چرک در همه‌ی اتاق پیچیده بود. نیازی به اثبات این مطلب نبود. بنابراین هیچ حرفی نزدم.

جانی هم‌چنان به من زل زده بود.

«یادت است، وقتی در پندلتون بودیم، هری چی صدایت می‌زد؟»

سرم را به نشانه‌ی تأیید تکان دادم. هری پی‌یرپونت و جانی دوستانی بسیار صمیمی بودند، اما هری به‌هیچ‌وجه از من خوش‌اش نمی‌آمد. اگر به‌خاطر گُلِ روی جانی نبود، به احتمال زیاد هرگز مرا در باند راه نمی‌داد، چون اگر خاطرتان باشد همان‌طور که گفتم، باند، ابتدا باند پی‌یرپونت بود. به‌نظر هری، من احمقی بیش نبودم. جانی در این‌مورد نیز با هری موافق نبود، حتی راجع‌به این موضوع کوچک‌ترین حرفی هم نزد. هیچ‌وقت. او دل‌اش می‌خواست، همه با هم دوست باشند.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

«حالا ازت می‌خواهم، بروی بیرون و چند تا مگس گُنده بگیری. مثل آن موقع‌هایی که در پندلتون بودیم و روی حصیر می‌ایستادی. حسابی گُنده باشند ها.»

به‌محض شنیدن این درخواست‌اش فهمیدم، خودش هم قبول کرده، جک رفتنی است. چه عجب! بالأخره!

وقتی در دارالتأدیب پندلتون بودیم، هری اسم‌ام را گذاشته بود، *مگس‌باز*. آن موقع همه‌مان نوجوان بودیم. من عادت داشتم، با ناراحتی سرم را زیر بالش فرو ببرم و آن‌قدر گریه کنم تا خواب‌ام ببرد. نمی‌خواستم، زندان‌بان‌های لعنتی صدایم را بشنوند. هری هم‌چنان خلاف کرد، و راهی زندان ایالتی اوهایو شد و روی صندلی الکتریکی نشست. بنابراین بی‌بروبرگرد *فقط من* احمق نبودم.

ریتز در آشپزخانه بود و برای شام سبزی خرد می‌کرد- غذا روی اجاق غُل‌غُل می‌کرد- ازش پرسیدم، نخ دارد. و او هم گفت:

« نه. خودت که بهتر جواب لعنتی‌ات را می‌دانی. مگر وقتی زخم دوست‌ات را بخیه می‌زدم، کنارم نایستاده بودی؟»

«آره، اما سیاه بود، نخ سفید می‌خواهم. شش هفت رشته بیش‌تر نمی‌خواهم. مثلاً به این بلندی باشد.»

او دست‌هایم را نگاه کرد و من هم دو انگشت سبابه‌ام را تقریباً با شانزده سانتی‌متر فاصله از هم نگه‌داشتم. ریتز ازم پرسید، چه‌کار می‌خواهم، بکنم. به او گفتم، اگر حس کنجکاوی‌اش خیلی تحریک شده، همان‌طور که پشت ظرف‌شویی ایستاده می‌تواند، از پنجره بیرون را نگاه کند.

ریتز گفت:

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

«بیرون که به‌غیر از مستراح چیزی نیست. علاقه‌ای ندارم وقتی داری کارهای شخصی‌ات را انجام می‌دهی نگاه‌ات کنم، آقای وَن می‌تِر.»

او کیف‌اش را پشت درِ انباری آویزان کرده بود. داخل کیف‌اش را حسابی گشت و بالأخره قرقره‌ای با نخ سفید پیدا کرد و شش رشته نخ سفید شانزده سانتی برایم برید. با مهربانی ازش تشکر کردم و پرسیدم، چسب‌زخم دارد یا نه. از کشوی سمت راست ظرف‌شویی چند تا چسب‌زخم بیرون آورد و به من داد- گفت، چون همیشه عادت دارد، انگشت‌هایش را بِبُرد، چسب‌زخم‌ها را کنار ظرف‌شویی می‌گذارد. یک دانه چسب‌زخم برداشتم و به‌طرف در رفتم.

به جرم کیف‌زنی در نیویورک راهی دارالتأدیب پندلتون شده بودم. می‌دانید با چه کسی؟ با همان چارلی مَکلی- دنیا خیلی کوچک است، مگر نه؟ هاها! به‌هرحال از آن‌جایی که تصمیم گرفته بودند *بچه‌بدها* را به‌کار وادارند و مشغول‌شان کنند، دارالتأدیب پندلتون ایندیانا هم پر از آدم شده بود. حسابی شلوغ بود. پندلتون رخت‌شوی‌خانه، کارگاه نجاری، و خیاط‌خانه داشت – زندانیان در خیاط‌خانه (اکثراً) برای کارکنان دایره‌ی جزایی و کیفری پیراهن و شلوار می‌دوختند. بعضی‌ها خیاط‌خانه را لقب داده بودند، پیرهَن‌فروشی. خلاصه شغل من خیاطی بود - در خیاط‌خانه‌ی پندلتون بود که با جانی و هری پی‌یرپونت آشنا شدم. جانی و هری خیلی در کارشان دقیق بودند و هرگز اشتباه نمی‌کردند، اما من همیشه تنبیه می‌شدم. زندان‌بانان فکر می‌کردند علت‌اش دلقک‌بازی و لودگی‌ام است. نظر هری هم همین بود. اما حقیقت این بود که من کند کار می‌کردم و تاحدی نیز دست‌وپاچلفتی بودم- ظاهراً جانی متوجه این قضیه شده بود- *به‌همین‌خاطر* بازیگوشی می‌کردم و ول می‌چرخیدم.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

سزای کسی که در کارش دقیق نبود و اشتباه می‌کرد، این بود که فردای روز بعد راهیِ بازداشتگاه شود. در بازداشتگاه، حصیری وجود داشت به مساحت سی متر مربع. می‌بایست همه‌ی لباس‌های‌مان – به‌غیر از جوراب – را درمی‌آوردیم و تمام روز روی حصیر می‌ایستادیم.

اگر آدم یک بار پایش را از حصیر بیرون می‌گذاشت، نگبهانان باسن‌اش را نوازش می‌دادند؛ دو بار، عاقبت‌اش این بود که یکی از نگهبانان آدم را نگه‌می‌داشت و نگهبانی دیگر آش‌ولاش‌اش می‌کرد. سه بار هم مساوی بود با یک هفته انفرادی. مشکل آب نداشتیم. هر چه‌قدر آب می‌خواستیم، بهمان می‌دادند. که البته نکته‌ای گول‌زنک بود. چرا؟ چون در کل روز فقط یک بار حق مستراح رفتن داشتیم. اگر همان‌طور در حالت ایستاده به خودمان می‌شاشیدیم و زندان‌بانان گیرمان می‌انداختند، هم کتک می‌خوردیم، هم راهی انفرادی می‌شدیم.

خیلی دوران کسالت‌باری بود. هم دارالتأدیب پندلتون، هم زندان هِنری (من خدا هستم) کلودی در میشیگان- که مخصوص آدم‌بزرگ‌ها بود. بعضی از زندانیان برای خودشان قصه تعریف می‌کردند. برخی آواز می‌خواندند. عده‌ای نیز اسامی مردان و زنانی را یادداشت می‌کردند که قصد داشتند، بعد از آزادی از زندان به‌سراغ‌شان بروند.

من هم مگس‌گیری یا به اصطلاح مگس‌بازی را به خود آموختم.

بهترین مکان برای مگس‌گیری، مستراح است. بیرون درِ مستراح مستقر شدم و نخ‌های سفیدرنگ ربیتز را گره‌ی شل زدم. دیگر کارم تمام شده بود. فقط می‌بایست بی‌حرکت می‌ایستادم و منتظر می‌شدم. این مهارت‌ها را روی حصیر بازداشتگاه آموخته بودم. از آن نوع مهارت‌هایی است که هیچ‌وقت فراموش نمی‌شود.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

خیلی طول نکشید. اوایل ماه مه مگس پیدا می‌شود، البته چندان فرز و سریع نیستند. حالا هر کسی که تصور می‌کند، امکان ندارد، آدم با نخ، خرمگس بگیرد... خب، حاضرم، با او کَل بگذارم... سَرِ پشه‌گیری.

بالأخره بعد از این‌که سه بار نخ‌ام را پرت کردم، اولین مگس‌ام را به دام انداختم. سه بار که چیزی نیست، وقتی روی حصیر بازداشتگاه پندلتون می‌ایستادم، گاهی‌اوقات بعد از سه چهار ساعت اولین مگس‌ام را شکار می‌کردم. به‌محض شکار اولین مگس، ربیتز فریاد زد:

«به‌خاطرخدا چه‌کار داری می‌کنی؟ جادو جنبل است؟»

بله، از فاصله‌ی دور حقا که مثل جادو جنبل و چشم‌بندی به‌نظر می‌رسید. حتماً می‌توانید تصور کنید که ربیتز از فاصله‌ی سی‌متری چه صحنه‌ای را می‌دیده: مردی کنار مستراح ایستاده و مدام رشته نخ سفیدرنگی را پرتاب می‌کند- به‌طرف چه چیزی؟ به‌طرف هیچی. حداقل از فاصله‌ی سی متری که این‌چنین به‌نظر می‌رسد - به‌جای این‌که نخ روی زمین بیفتد، وسط هوا آویزان و معلق می‌شود! که البته یعنی به خرمگس *درشت‌هیکلی* وصل شده بوده. جانی بارها و بارها این صحنه را دیده بود، اما ربیتز دفعه‌ی اول‌اش بود.

ته نخ را گرفتم و با چسب‌زخم به درِ مستراح چسباندم. بعد مگس بعدی‌ام را شکار کردم. و هم‌چنان ادامه دادم. ربیتز از خانه بیرون آمد تا از نزدیک نگاه‌ام کند. به او گفتم، اگر ساکت و آرام باشد، می‌تواند، کنارم بماند. ربیتز خیلی سعی کرد ساکت و آرام باشد، اما نمی‌توانست آرام بگیرد. این بود که به او گفتم، مگس‌ها را فراری می‌دهد و کارم را خراب می‌کند. بعد هم ازش خواستم، به خانه برگردد.

مگس‌گیری‌ام حدوداً یک ساعت و نیم طول کشید. هم‌چنان کنار مستراح ایستاده بودم. دیگر به بوی توالت عادت کرده بودم. رفته‌رفته هوا

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

سرد و سردتر شد و مگس‌هایم نیز شل و ول‌تر شدند. پنج تا مگس گرفته بودم. در مقایسه با تعداد مگس‌هایی که در پندلتون شکار می‌کردم، رکورد شکسته بودم. البته با توجه به این‌که کنار شاش‌خانه ایستاده بودم، همچین شق‌القمر هم نکرده بودم. به‌هرحال مجبور بودم، قبل از این‌که هوا خیلی سرد شود، به خانه برگردم. اگر مگس‌ها خیلی در هوای سرد می‌ماندند، دیگر قادر به پرواز نبودند.

به‌آرامی وارد آشپزخانه شدم. به‌محض ورودم داک، والنی و ربیتز همه با هم خندیدند و دست زدند. اتاق‌خواب جک طرف دیگر خانه بود، اتاقی تاریک که چندان آفتاب‌گیر نبود. به‌همین‌خاطر دنبال نخ سفید بودم نه سیاه. مثل آدمی شده بودم که کلی ریسمان به‌دست دارد، و ریسمان‌هایش به بادکنک‌هایی نامریی متصل‌اند. فقط با این تفاوت که صدای ویزویز مگس‌ها شنیده می‌شد - همه‌شان حیران و آشفته و عصبانی بودند و نمی‌دانستند چه‌گونه گیر افتاده‌اند... درست مثل تمام حیواناتی که ناغافل به‌دام می‌افتند.

داک بارکر گفت:

«کف کردم. جدی می‌گویم، هومر، خیلی کف کردم. جل‌الخالق! این کار را کجا یاد گرفتی؟»

«دارالتأدیب پندلتون.»

«کی بهت یاد داد؟»

«هیچ‌کس. خودم. یک روز تمرین کردم و یاد گرفتم.»

والنی پرسید:

«چه‌طور نخ‌ها را نمی‌کِشند؟»

چشم‌هایش مثل حبه‌های درشتِ انگور گِرد شده بود. قیافه‌اش مرا به‌خنده می‌انداخت. گفتم:

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

«نمی‌دانم. در همان یک‌ذره جایی که دارند، پرواز می‌کنند، اما ازش رد نمی‌شوند. این یک راز است.»

جانی از اتاق دیگر فریاد زد:

«هومر! اگر گرفتی‌شان، الان بهترین وقت است که باهاشون وارد اتاق شوی!»

از وسط آشپزخانه رد شدم و به‌طرف اتاق‌خواب جک رفتم. مگس‌ها را هم با خودم بردم. افسارشان را به‌دست گرفته بودم و دنبال خودم می‌کشاندمشان، درست مثل کابوی ماهر ورزیده‌ای که کارش مگس‌گیری است! ربیتز بازویم را گرفت و گفت:

«مواظب باش. رفیق‌ات مُردنی است، و این قضیه رفیق دیگرت را پاک خل کرده. البته اوضاع‌اش روبه‌راه می‌شود- اما الان تاحدی خطرناک است و حالت عادی ندارد.»

خودم می‌دانستم، خیلی بهتر از ربیتز. من جانی را خیلی بهتر از ربیتز می‌شناختم: وقتی شش‌دانگ حواس‌اش را جمعِ چیزی می‌کرد و گیر می‌داد، معمولاً به خواسته‌اش می‌رسید. البته به‌غیر از همان یک بار.

جک به بالش تکیه داده بود – معلوم بود، جانی کمک‌اش کرده تا نیم‌خیز شود. سرش گوشه‌ی بالش بود. علی‌رغم این‌که صورت‌اش مثل گچ سفید شده بود، اما کاملاً مشخص بود، دوباره خودش شده و هذیان‌گویی را کنار گذاشته. از آن‌جایی که به خط پایان نزدیک شده بود، انگار مغزش درست کار می‌کرد. مثل آدم‌های دیگر که گاهی‌اوقات در ثانیه‌های پایانی، مغزشان درست کار می‌کند.

جک گفت:

«هومر!»

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

لحن صدایش شاد و بشاش بود. من هم دقیقاً لَه‌لَهِ همین حالت‌اش را می‌زدم. ناگهان نخ‌ها را دید و زد زیر خنده. البته خنده‌اش خنده‌ای معمولی نبود، انگار سوت می‌زد و جیغ می‌کشید. لحظه‌ای بعد نیز شروع کرد به سرفه کردن. سرفه و خنده با هم‌دیگر قاطی شده بود.

یکهو سیل خون از دهان‌اش جاری شد- چند قطره‌ای خون نیز روی نخ‌های من پاشیده شد.

جک گفت:

«مثل وقتی که میشیگان بودیم! درست مثل آن موقع‌ها!»

و سپس پاهایش را روی تخت کوبید و خندید.

خون بیش‌ازپیش از دهان‌اش جاری شده بود، دیگر از چانه‌اش هم سرازیر شده بود و روی زیرپوش‌اش هم می‌ریخت.

«مثل آن موقع ها! مثل قدیم‌ها!»

و دوباره سرفه کرد.

جانی وحشت‌زده به‌نظر می‌رسید؛ احساس می‌کردم دل‌اش می‌خواهد، قبل از این‌که جک خودش را تکه‌تکه کند، از اتاق بیرون‌ام کند. ولی در آنِ واحد می‌دانست، بیرون کردن من از اتاق هیچ درد کوفتی‌ای را درمان نمی‌کند. به‌هرحال که جک رفتنی بود، پس چه بهتر که شاد از دنیا می‌رفت... درحال نظاره‌ی مگس‌های شاش‌خانه.

گفتم:

«جک، آرام باش. باید آرام بگیری.»

لبخندی زد و با صدای خِس‌خِسی‌اش گفت:

«نه، حال‌ام دیگر خوب شده. مگس‌ها را بیاور این‌جا. بیاورشان نزدیک‌تر! می‌خواهم از نزدیک ببینم‌شان!»

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

دیگر نتوانست حرف بزند، چون سرفه امان‌اش را برید. خم شده و زانوهایش را بالا آورده بود. کل ملحفه‌ها خون‌آلوده بودند. ملحفه‌ی میان دو زانویش هم‌چون جوی خون به‌نظر می‌رسید.

به جانی نگاه کردم. سرش را به علامت تأیید برایم تکان داد. انگار فکری به ذهن‌اش خطور کرده بود. اشاره کرد که به جک نزدیک شوم. به‌آرامی جلو رفتم. نخ‌های دست‌ام در هوا معلق شده بودند، درست مثل خطوطی سفید در تاریکی محض. و جک به‌حدی خوشحال بود که نمی‌فهمید مشغول آخرین سرفه‌هایش است.

جک گفت:

«حالا ول‌شان کن.»

صدایش به‌حدی دورگه و گرفته و خِس‌خِسی شده بود که به‌زور منظورش را فهمیدم.

«یادم است، آن موقع‌ها هم...»

دوباره سرفه کرد و نتوانست، جمله‌اش را تمام کند.

نخ‌ها را رها کردم. فقط دل‌ام می‌خواست حرف‌اش را گوش کنم. مگس‌ها یکی دو ثانیه‌ای کنار هم پرواز کردند - کفِ دست عرق‌آلودم به هم‌دیگر چسبیده بودند- و بعد از هم‌دیگر دور شدند و وسط اتاق پرواز کردند. ناگهان یاد گذشته‌ها افتادم. روزی را به‌خاطرآوردم که بانک مِیزِن سیتی[1] را زده بودیم. جک در خیابان ایستاده بود، با مسلسل‌دستی‌اش مدام شلیک می‌کرد و من و جانی و لستر را پوشش می‌داد. ما سه نفر داشتیم گروگان‌ها را به‌طرف اتومبیلِ دزدی می‌بردیم. گلوله بود که به او شلیک می‌شد. گرچه که اندکی زخمی شد، اما به‌نظر می‌رسید، عمر جاودان دارد

---

[1]- **Mason City**، شهری در شمال مرکزی ایالت آیووای اِمریکا (**Iowa**).

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

و تا ابد زنده خواهد ماند. ولی در آن لحظه روی تخت دراز کشیده بود، و ملحفه‌ی خون‌آلود میان دو زانویش قرار داشت.

او نخ‌های سفید را نگاه می‌کرد که در هوا متعلق بودند.

«وای... خدایا... نگاه‌شان کن!»

«حالا این‌جا را داشته باش و من را نگاه کن.»

جانی چند قدمی به‌طرف درِ آشپزخانه رفت چرخید، و تعظیم کرد. او لبخند می‌زد: غم‌انگیزترین لبخندی بود که در کل زندگی‌ام دیده بودم. ما بهترین کارهایی را که از دست‌مان برمی‌آمد، انجام می‌دادیم. فقط همین کار ازمان ساخته بود. هرچند که کار چندان مهمی ازمان برنمی‌آمد، مگر نه؟ جک داشت می‌مُرد، اما ما حتی نمی‌توانستیم برای شام آخرش سنگِ تمام بگذاریم[1] این‌طور نیست؟

«یادت است در *پیرهَن‌فروشی* چه‌طوری روی دست‌هایم راه می‌رفتم؟»

جک گفت:

«خانم‌ها... آقایان! و حالا این شما و این هم جان هِربِرت[2] دیلینجر مایه‌ی خوشی و لذت‌تان!»

جانی هنگام تلفظ واژه‌ی دیلینجر روی حرف ج خیلی تأکید کرد، درست مثل پدرش، درست مثل دورانی که هنوز خیلی معروف نشده بود. سپس دست‌هایش را به‌هم کوفت و روی دست‌هایش ایستاد. حتی باستِر کرَب[3] نیز نمی‌توانست مثل جانی روی دست‌هایش بایستد و راه برود. پاچه‌های شلوار جانی تا زانوهایش پایین آمده و جوراب‌ها و ساق

---

[2]- اشاره به شام آخر زندانیان اعدامی.

1. Herbert.

[3]- Buster Crabbe (۱۹۵۹-۱۸۸۵) ورزشکار و هنرپیشه‌ی معروف اِمریکایی- برنده‌ی مدال طلا در شنا و بازیگر نقش تارزان.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

پاهایش بیرون افتاده بود. تمام پول‌خردهایش از جیب‌هایش بیرون ریخت و جلینگ‌جلینگ‌کنان همه طرف کف چوبی اتاق ولو شدند. جانی شروع کرد به راه رفتن. بدن‌اش مثل همیشه نرم بود؛ با نهایت درجه‌ی صدایش آواز می‌خواند و راه می‌رفت، درست مثل سیرک‌بازها. سوییچ‌های فورد دزدی هم از جیب‌اش بیرون افتاد. جک با صدای خش‌دار و خِس‌خِس‌گونه‌اش بلندبلند می‌خندید – انگار زکام شده بود – داک بارکر و ربیتز و والنی نیز در آستانه‌ی در ایستاده بودند و قاه‌قاه می‌خندیدند. نزدیک بود، از فرط خنده‌ی شدید منفجر شوند. ربیتز کف زد و گفت: «آفرین! دوباره! دوباره!»

نخ‌های سفیدرنگ هم‌چنان بالای سرم در هوا معلق بودند. لحظه‌ای به هم نزدیک می‌شدند، لحظه‌ای دیگر نیز از هم فاصله می‌گرفتند. من هم داشتم همراه بقیه می‌خندیدم که ناگهان متوجه چیزی شدم و در دم خنده‌ام را قطع کردم. اتفاقی در شرف وقوع بود.

فریاد زدم:

«جانی! جانی، مواظب هفت‌تیرت باش! مواظب هفت‌تیرت باش!»

می‌دانید جریان چه بود؟ جانی اسلحه‌ی لعنتی کالیبر سی و هشت‌اش را داخل کمربند شلوارش چپانده بود و چون روی دست‌هایش راه می‌رفت، اسلحه‌اش داشت از کمربندش بیرون می‌افتاد.

او گفت:

«چی! هان؟!»

لحظه‌ای طول نکشید که هفت‌تیرش کف اتاق روی سوییچ‌های فورد دزدی افتاد و... گلوله‌ای دررفت و شلیک شد. صدای هفت‌تیر کالیبر سی و هشت خیلی بلند نیست، اما برای اتاق‌خواب تاریک و کوچکی مثل اتاق جک بسیار گوش‌خراش بود. نوری که در اثر شلیک

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

گلوله ایجاد شد نیز بسیار درخشان و خیره‌کننده بود. عربده‌ی داک به گوش‌ام رسید. ربیتز نیز جیغ کشید. جانی حتی کلمه‌ای نیز حرف نزد، فقط پشتک‌بالانسی کامل زد و با صورت روی زمین افتاد. پاهایش هم تقریباً به انتهای تخت جک همیلتون برخورد کردند و سپس تالاپی محکم به زمین خوردند... تخت جک... تختی که جک بر روی آن آرمیده بود و داشت از دنیا می‌رفت. جانی ساکت و آرام و بی‌حرکت روی زمین دراز کشیده بود. نخ‌های سفید را از جلوی صورت‌ام کنار زدم و به‌طرف جانی هجوم بردم.

وقتی او را برگرداندم و با صورت خون‌آلودش مواجه شدم، فکر کردم مُرده. سیل خون، گونه‌ها و دهان‌اش را پوشانده بود. اما لحظه‌ای طول نکشید که نشست. جانی دستی به صورت‌اش کشید و قطرات خون را نگریست، سپس نگاهی به من انداخت و پرسید:

«تف به این شانس! هومر! مثل این‌که به خودم شلیک کردم، آره؟»

«آره، فکر کنم.»

«اوضاع‌ام خیلی بی‌ریخت است؟»

می‌خواستم به او بگویم نمی‌دانم، که ناگهان ربیتز هل‌ام داد و تندوتند خون‌های صورت جانی را با پیش‌بندش پاک کرد. او یکی دو دقیقه‌ای با دقتِ تمام، جانی را نگاه کرد و بعد گفت:

«چیزی نشده. حال‌ات خوب است. فقط خراش افتاده.»

بعد از این‌که ربیتز صورت جانی را با تنتورید شست و ضدعفونی کرد، متوجه شدیم حق با او بوده. فقط دو تا خراش کوچک روی صورت‌اش افتاده بود. گلوله پوست لب بالایی جانی را خراش داده بود- درست سمت راست - سپس دو سه سانتی‌متری در هوا پرواز کرده و دوباره استخوان گونه‌اش را شکاف داده بود - درست زیر چشم‌اش- و

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بعدش هم به‌طرف سقف رفته بود؛ البته پیش از رسیدن به سقف یکی از مگس‌های من را ناکار کرده بود. می‌دانم باور کردن این مطلب سخت است اما حقیقت دارد، قسم می‌خورم. مگس بیچاره که در واقع جفتی پا ازش باقی مانده بود، کف اتاق ولو شده بود و تکه‌نخی سفیدرنگ نیز ازش آویزان بود.

داک گفت:

«جانی؟ به‌نظرم خبر بدی برایت دارم، رفیق.»

البته نیازی نبود، دهان باز کند تا متوجه خبر بدش شویم. جک هم‌چنان روی تخت‌خواب نشسته بود، اما سرش کاملاً خم شده بود، به‌حدی که موهای سرخ‌رنگ‌اش روی ملحفه‌ی خون‌آلودِ میان دو زانویش افتاده بود. وقتی سرگرم بررسی صورت جانی بودیم، جک غزل خداحافظی را خوانده بود.

داک گفت، جسد را ببریم به معدن سنگی که در سه کیلومتری پایین جاده قرار داشت، درست خارج از شهر اُرورا. ربیتز بطری‌ای قلیاب از زیر کاسه‌ی ظرف‌شویی بیرون آورد و آن را به ما داد.

«می‌دانید باید باهاش چه‌کار کنید، مگرنه؟»

جانی گفت:

«البته که می‌دانیم.»

جانی یکی از چسب‌زخم‌های ربیتز را روی لب بالایی‌اش چسبانده بود، درست روی نقطه‌ای که دیگر هیچ‌وقت سبیل‌اش درنمی‌آمد... واقعاً هم، دیگر در آن نقطه موهای سبیل‌اش درنیامد. جانی دل‌ودماغ نداشت و

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بی‌حوصله به‌نظر می‌رسید. هنگام حرف زدن با ربیتز به‌هیچ‌وجه به چشم‌هایش نگاه نکرد.

ربیتز رو کرد به من و گفت:

«مجبورش کن این کار را بکند، هومر.»

سپس با انگشت شست‌اش به‌طرف اتاق‌خواب جک اشاره کرد. جک روی تخت‌خواب دراز کشیده بود، ملحفه‌ی خون‌آلود را دورش پیچیده بودیم. ربیتز ادامه داد:

«اگر پلیس‌ها پیدایش کنند و شناسایی‌اش کنند، و شما هنوز فرار نکرده باشید... هم برای خودتان بد می‌شود، هم برای ما.»

جانی گفت:

«هیچ‌کس جز تو به ما کمک نکرد، تو کمک‌مان کردی. مطمئن باش به‌خاطر کمک‌ات پشیمان نخواهی شد.»

ربیتز لبخندزنان جانی را نگریست. معمولاً زن‌ها یک‌دل نه صددل عاشق جانی می‌شدند. ابتدای امر تصور می‌کردم از آن‌جایی که ربیتز زنی بسیار کاری و جدی است در دام عشق جانی نخواهد افتاد و استثنا خواهد بود، اما در آن لحظه متوجه اشتباه‌ام شد. دلیل جدیت بیش از حد و کاری بودن‌اش این بود که چهره‌ی چندان زیبایی نداشت؛ از این گذشته زنی که با گروهی مرد مسلحِ تو هچل‌افتاده و محبوس روبه‌رو می‌شود، اگر عقل سلیم داشته باشد ترجیح می‌دهد، به تعداد مشکلات اضافه نکند و دردسرساز نباشد.

والنی گفت:

«قبل از برگشتن‌تان ما از این‌جا می‌رویم، اما بارکر اصرار دارد، همه به فلوریدا برویم، مخفی‌گاهی را نزدیک دریاچه‌ی ویر...[1]»

---

1. Weir...

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

داک ضربه‌ای بسیار محکم به شانه‌ی والنی زد و گفت:

«خفه شو، وال[1].»

والنی درحال مالیدن شانه‌اش ادامه داد:

«به‌هرحال، ما از این‌جا می‌رویم. شما هم باید بروید. پس بار و بندیل‌تان را جمع کنید و به‌هیچ‌وجه به این‌جا برنگردید. حتی پشت‌سرتان را هم نگاه نکنید. ممکن است اوضاع کلاً عوض شود و ورق برگردد. پس جلب توجه نکنید.»

جانی گفت:

«باشد»

والنی گفت:

«حداقل دوست‌تان شاد و خوشحال مُرد. خندان مُرد.»

من هیچ حرفی نزدم. راستی‌راستی داشت باورم می‌شد، جک همیلتون- رفیق شفیق قدیمی‌ام- از دنیا رفته. و این حقیقتی بسیار تلخ و غم‌انگیز بود. بدجوری تلخ و غم‌انگیز. سعی کردم با تمام وجود به گلوله‌ای فکر کنم که صورت جانی را خراش داده بود (و بعد هم دخل مگسی را آورده بود)؛ احساس می‌کردم با این کار احساس بهتری به من دست می‌دهد و کلی خوشحال می‌شوم. اما زهی خیال باطل! بهتر که نشدم هیچ، بدتر هم شدم.

داک با من دست داد، بعد هم با جانی؛ رنگی به چهره نداشت و اندوهگین به‌نظر می‌رسید.

«نمی‌دانم چه شد که کارمان به این‌جاها کشید و این‌کاره شدیم، و این عین واقعیت است. وقتی بچه بودم، تنها آرزوی لعنتی‌ام این بود که مهندس راه‌آهن شوم.»

---

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

جانی گفت:

«خب، پس بگذار یک چیزی بهت بگویم، نیازی نیست نگران باشیم. خدا آخر و عاقبت همه‌چیز را به‌خیر می‌کند.»

جک را سوار اتومبیل کردیم – آخرین دفعه‌ی اتومبیل‌سواری‌اش بود. او را داخل ملحفه‌ی خون‌آلود پیچیدیم، بعد هم روی صندلی عقب فورد دزدی گذاشتیم. جانی رانندگی کرد و ما را به قسمت انتهایی معدن سنگ برد. جاده پر از چاله‌چوله و دست‌انداز بود (وقتی نوبت رانندگی در جاده‌های خاکی و پردست‌انداز می‌شود، ترجیح می‌دهم به‌جای فورد سوار تِراپلِین[1] شوم). وقتی به معدن رسیدیم جانی فورد را خاموش کرد. بعد دستی به چسب‌زخم روی لب بالایی‌اش کشید و گفت:

«امروز از آخرین ته‌مانده‌ی بخت و اقبال‌ام هم استفاده کردم، هومر. دیگر کلاهم پَسِ معرکه است. گیر می‌افتم.»

« این‌طوری حرف نزن.»

«برای چه؟ عین حقیقت است.»

ابرهای باران‌زا سراسر آسمان سفیدرنگ بالای سرمان را پوشانده بودند. احتمال می‌دادم اگر از جاده‌ی اُرورا- شیکاگو برویم، با باران شدیدی مواجه شویم و جاده، گِلی باشد (اما جانی تصمیم خودش را گرفته بود؛ چاره‌ای نداشتیم، جز این‌که به شیکاگو برویم، چون بی‌بروبرگرد پلیس‌ها در سنت‌پل انتظارمان را می‌کشیدند). کلاغ‌ها قارقار راه انداخته بودند. آن‌ها را نمی‌دیدیم، اما صدای‌شان را می‌شنیدیم. تنها صدای دیگری که به گوش‌مان می‌رسید، تیک‌تاک دستگاه خنک‌کننده‌ی موتور فورد بود. از داخل آینه جسد ملحفه‌پوش جک را نگاه می‌کردم،

1.Terraplane.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

ساکت و آرام و بی‌حرکت روی صندلی عقب خفته بود. برآمدگی‌های سرِ دو آرنج و زانویش را نظاره می‌کردم. در لحظات آخر عمرش روی زانوهای خون‌آلودش خم شده بود، سرفه می‌کرد و می‌خندید.

جانی به‌طرف هفت‌تیر کالیبر سی و هشت‌اش اشاره کرد- این بار آن را پشت کمرش درون کمربندش چپانده بود- و گفت:

«این را ببین، هومر.»

سپس با جاسوییچی آقای فرانسیس بازی‌بازی کرد و ور رفت. نوک انگشتان‌اش را روی جاسوییچی می‌کشید؛ استفاده‌ی پی‌درپی از اسید قوی جهت از بین بردن اثر انگشتان‌اش نیز نتوانسته بود، محوشان کند و هم‌چنان قابل‌بازگشت بودند و رشد می‌کردند، علاوه‌بر سوییچ فورد، چهار یا پنج کلید دیگر نیز داخل حلقه‌ی دسته‌کلید بود. پای خرگوشِ دسته‌کلید را نیز دیدم. پای خرگوش نشانه‌ی بخت‌واقبال.

«وقتی اسلحه از کمربندم بیرون افتاد، ته‌اش به این خورد. به شانس و اقبال‌ام. به همین‌خاطر بهت گفتم، دیگر هیچ شانسی نخواهم داشت. بیا کمک کن، جک را از فورد بیرون بیاوریم.»

جک را به‌طرف سراشیبی معدن سنگ بردیم. بعد جانی بطری قلیاب را هم آورد. برچسب جمجمه‌ی قهوه‌ای‌رنگ و دو استخوان ضربدری‌شکل بزرگ را روی بطری چسبانده بودند.

جانی دو زانو روی زمین نشست و ملحفه را کنار زد.

«انگشترهایش را دربیاور!»

همین کار را کردم. جانی انگشترهای جک را داخل جیب‌اش گذاشت- انگشترها را چهل و پنج دلار در کلومِت سیتی[1] آب کردیم،

---

[1]- Columet city، شهری در شمال شرقی ایالت ایلی‌نویِ اِمریکا.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

اگرچه جانی مدام قسم می‌خورد الماس انگشترکوچولوئه اصیل و واقعی بوده.

«حالا دست‌هایش را بیرون بیاور و نگه‌دارا!»

حرف‌اش را گوش کردم. جانی درِ بطری پر از قلیاب را باز کرد و مقداری از آن را روی نوک تک‌تک انگشتان جک ریخت. پرواضح بود دیگر اثر انگشت جک هرگز قابل‌برگشت نیست و رشد نمی‌کند. جانی روی صورت جک خم شد و پیشانی‌اش را بوسید.

«از این‌کار متنفرم رِد، اما می‌دانم اگر من مُرده بودم، تو هم مجبور بودی همین کار را با منِ بکنی.»

جانی این را گفت و بطری قلیاب را روی گونه‌ها و دهان و پیشانی جک خالی کرد. صدایی فیس‌فیس‌مانند به هوا برخاست. انگار چیزی غُل‌غُل می‌کرد و می‌جوشید. قلیاب تغییر رنگ داد و سفید شد؛ وقتی می‌خواست، پلک‌های بسته‌ی جک را بخورد، رویم را برگرداندم. بگذریم که هیچ‌کدام از این کارها فایده‌ای نداشت. روزی از روزها بعد از این‌که کشاورزی بارِ سنگ‌اش را خالی می‌کند، متوجه جسد می‌شود. البته قبل از آن کشاورز، یک گله سگ جسد جک را کشف کرده بودند. ما جسد جک را زیر کلی سنگ مدفون کرده بودیم. سگ‌ها سنگ‌ها را کنار زده، و باقی‌مانده‌ی صورت و دست‌هایش را خورده بودند. روی بدن جک به‌حد کافی نشانه و خراش بود که پلیس‌ها هویت‌اش را تشخیص بدهند.

بله، درست است. بخت‌واقبال بلند جانی نیز ته‌کشید. بعد از مرگ جک هر کاری می‌کرد- نهایتاً هم پرویس و گروهان نشان‌دارش شبانه کنار تئاتر بایوگراف، گیرش انداختند - با شکست مواجه می‌شد و بدبیاری می‌آورد. آیا این امکان وجود داشت که جانی دست‌هایش را بالا ببرد؛ و جان خودش را نجات بدهد و فقط دستگیر شود؟ باید بگویم: نه.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

پرویس می‌خواست، او را بکشد، همین و بس، شِق دومی نبود. به همین‌خاطر افراد پرویس به پلیس‌های شیکاگو نگفته بودند که جانی در شهر بوده.

هرگز آخرین خنده‌های جک را فراموش نخواهم کرد... وقتی نخ‌های سفیدرنگ مگس‌دار را داخل اتاق‌اش بردم، قاه‌قاه زد زیر خنده. جک آدم خوبی بود. همه‌ی بچه‌ها باحال و خوب بودند، اکثرشان - معمولاً آدم‌خوب‌ها به راه‌های بد کشیده می‌شوند... به کارهای خلاف؛ و جانی بهترین فرد باند بود. رفیقی صادق‌تر و واقعی‌تر از جانی در دنیا وجود ندارد.

امکان ندارد کسی بتواند، رفیقی واقعی‌تر از جانی پیدا کند. پس از مرگ جک فقط یک بانک دیگر را با هم زدیم- بانک تجارت بِندِ[1] جنوبیِ ایندیانا. لِستر نِلسون[2] هم در این کار خلاف به ما ملحق شد. از شهر که خارج شدیم، کلی هالوی دهاتیِ ایندیانایی را دیدیم که انگار با هم دست‌به‌یکی کرده بودند، تمام گلوله‌های سُربی‌شان را نثارمان کنند، این بود که هم‌چنان فرار می‌کردیم. ولی به چه امیدی؟ به‌خاطر چه چیزی؟ فکر می‌کردیم، بیش‌تر از صدهزار چوق گیرمان می‌آید و می‌رویم به مکزیک و مثل پادشاهان زندگی می‌کنیم. چه خیال باطلی! فقط بیست‌هزار دلار بلند کرده بودیم، بیست‌هزار دلار لعنتی. بیشترش هم دَه‌سنتی و اسکناس‌های چرک و کثیف.

پیش از خروج از مخفی‌گاه اُرورا جانی به داک بارکر گفته بود، خدا آخر و عاقبت همه‌چیز را به‌خیر می‌کند. من در خانواده‌ای مسیحی به دنیا آمده و بزرگ شده‌ام- البته خودم می‌پذیرم، در طول سفرم کمی از راه

---

1. South Bend.
2. Nelson.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

اصلی منحرف شدم – و معتقدم: همان‌ایم که هستیم، و توانایی تعویض و دگرگون‌سازی ذات و ماهیت‌مان را نداریم. اما این قضیه هیچ اشکالی ندارد؛ به چشم خداوند همه‌ی ما هم‌چون مگس‌های گرفتار نخ‌ایم، نه بیش‌تر، نه کم‌تر؛ و تنها چیزی که اهمیت دارد، این است که در طول سفرمان چه‌قدر می‌توانیم، بقیه را بخندانیم. آخرین بار جانی دیلینجر را در شیکاگو دیدم، من چیزی گفتم و او زد زیر خنده. همین برای‌ام کافی‌ست. خیلی زیاد.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

در دوران کودکی شیفته‌ی داستان‌های یاغیان دوره‌ی رکود بزرگ اقتصادی[1] بودم، علاقه‌ای که با ***بانی و کلاید***[2] *اثر استثناییِ آرتور پَن*[3] *به اوج خود رسید. بهار سال دو هزار دوباره تاریخ جان تالند*[4] *را درخصوص رکورد وخیم اقتصادی خواندم: کتاب* ***دوران دیلینجر***[5]*، و شدیداً جذب داستان‌اش در مورد هومِر وَن می‌تِر، نوچه‌ی دیلینجر شدم که چه‌گونه در دارالتأدیب پنسلتون، خودش مگس‌گیری را یاد گرفته بوده. مرگ تدریجی و زجرآور جک «رِد» همیلتون واقعیتی ثبت‌شده است و سنا ت تاریخی دارد؛ البته، داستان من در مورد اتفاقات مخفی‌گاه داک بارکر تخیل محض است... یا شاید هم اسطوره، اگر که از این واژه بیش‌تر خوش‌تان بیاید؛ من که این واژه را بیش‌تر می‌پسندم.*

استیون کینگ

۱– **The Great Depression**، اشاره به رکود بزرگ و وخیم اقتصادی اِمریکا در دهه‌ی سی میلادی.

۲– ***Bonnie and Clyde***، فیلم معروف آرتور پَن در مورد زن و مرد سارق و جنایت‌کار معروف دهه‌ی سی، به نام‌های **Bonnie Parker** و **Clyde Barrow**.

۳– **Arthur Penn**، (متولد ۱۹۲۲) تهیه‌کننده و کارگردان معروف اِمریکایی که در سال ۱۹۶۷ فیلم *بانی و کلاید* را کارگردانی کرد.

4. John Toland.
5. The Dillinger's Days.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

در قتلگاه

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

آن‌جا قتلگاه بود. تا در باز شد، فلچر[1] جریان را فهمید و شست‌اش خبردار شد که چه جور جایی‌ست. کف‌اش پوشیده از کاشی‌های بادوام خاکستری‌رنگ بود و دیوارهایش نیز سنگی، سنگ‌هایی به رنگ سفید چرک که رور زمان به زردی گراییده بودند. فلچر لکه‌های کوچک و بزرگ تیره‌رنگی روی دیوارها دید، احتمالاً لکه‌های خون بودند — صدالبته که خون‌های زیادی در آن اتاق ریخته شده بود. چراغ‌سقفی‌ها درون شبکه‌هایی سیمی قرار داشتند، گویی آن‌ها نیز زندانیِ مفتول‌ها بودند. میز چوبی درازی وسط اتاق بود که سه نفر پشت‌اش نشسته بودند. جلوی میز، صندلی‌ای خالی بود که انتظار فلچر را می‌کشید. کنار صندلی خالی هم میز چرخ‌دار کوچکی بود؛ شیِ روی آن را با تکه‌پارچه‌ای پوشانده بودند، درست مثل مجسمه‌سازی که اثر نیمه‌تمام‌اش را در فواصل میان کار می‌پوشاند.

فلچر به‌طرف صندلی‌ای که برایش تدارک دیده بودند هدایت می‌شد، البته واقعاً معلوم نبود، او هدایت می‌شود یا به‌زور کشیده می‌شود؛ ظاهراً با حالتی میان این دو به‌سوی قتلگاه رانده می‌شد. نگهبانی محکم او را چنگ زده بود. فلچر در میان چنگال نگهبان تلوتلو می‌خورد. البته به‌نفع‌اش بود، تلوتلو بخورد. به‌نفع‌اش بود، گیج و گنگ‌تر و بی‌هوش و حواس‌تر از میزان واقعی‌اش به‌نظر برسد؛ هر چه بهت‌زده‌تر و منگ‌تر

1- Fletcher.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بهتر. می‌دانست شانس خلاصی‌اش از آن اتاق واقع‌شده در زیرزمین وزارت اطلاعات، یک‌درهزار است، شاید هم دودرهزار، البته اگر خیلی خوش‌بینانه به قضیه نگاه می‌کرد. شانس‌اش هر چه‌قدر که می‌خواست باشد، فلچر به‌هیچ‌وجه قصد نداشت حتی خود را نیمه‌هوشیار نشان دهد تا از میزان شانس‌اش بکاهد. دو چشم بادکرده و بینی متورم و لب پایینی جرخورده‌اش نیز ممکن بود در این‌راستا یاری‌گرش باشند، به‌علاوه‌ی خون خشک‌شده‌ی ریش‌بزی مانند اطراف دهان‌اش، ریش‌بزی‌ای به رنگ سرخ سیر. فلچر از یک بابت کاملاً مطمئن بود: تنها راه خلاصی‌اش در گرو مرگ دیگر افراد حاضر در اتاق بود – نگهبان، و سه نفر آدمی که پشت میز محاکمه نشسته بودند. او خبرنگار روزنامه بود، و هرگز در عمرش موجودی بزرگ‌تر از زنبور قرمز را نکشته بود، اما حاضر بود برای رهایی از قتلگاه هر کاری بکند، حتی آدم‌کشی. به خواهرش می‌اندیشید، زنی که جهت خودشناسی و تعمق رهسپار سفر شده بود. به خواهرش می‌اندیشید. زنی در حال شنا در رودخانه‌ای با نامی اسپانیایی. به پرتوی درخشانی می‌اندیشید که از خورشید نیم‌روز، بر روی رودخانه می‌تابید و سطح‌اش را چنان خیره‌کننده می‌ساخت که نظاره‌اش محال می‌نمود. آن‌ها به صندلی جلوی میز رسیدند. نگهبان به‌حدی محکم فلچر را روی صندلی نشاند که نزدیک بود، صندلی واژگون شود و فلچر روی زمین بیفتد.

یکی از مرادن پشت میز محاکمه گفت:

«خیلی احتیاط کن، این راه‌اش نیست، حادثه نمی‌خواهیم.»

او اسکوبار[1] بود. اسکوبار به زبان انگلیسی با نگهبان حرف زد. سمت چپ‌اش مرد دیگری نشسته بود، و سمت راست‌اش نیز زنی

1- Escobar.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

حدوداً شصت‌ساله. آن زن و مرد، لاغراندام بودند، اما خود اسکوبار هم چاق‌وچله بود، و هم بسیار چندش‌آور و چرب‌وچیلی، آدم احساس می‌کرد با شمعی ارزان‌قیمت روبه‌رو شده. خیلی شبیه هنرپیشه‌های فیلم‌های مکزیکی بود. هر لحظه این انتظار ازش می‌رفت که بگوید، «*پلات؟ پلات؟ ما نیازی به پلات زهرماری نداریم.*»[1] اما با تمام این تفاصیل همین اسکوبار وزیر کل اطلاعات بود. گاهی‌اوقات هم در تلویزیون وضعیت هوا را به زبان انگلیسی گزارش می‌کرد. معمولاً پس از هر گزارش هم کلی نامه از سوی طرفداران‌اش دریافت می‌کرد. با کت‌شلوار، نه خِپل‌مِپل بلکه فقط تُپل‌مُپل به‌نظر می‌رسید. فلچر از تمام این موضوعات آگاه بود. او خود، سه یا چهار مقاله در مورد اسکوبار نوشته بود. اسکوبار مردی شاد و سرزنده و پرتحرک بود، مردی عجیب، منحصربه‌فرد، و غیرعادی. هم‌چنین، طبق شایعات، شکنجه‌گری مشتاق و علاقه‌مند. فلچر با خود اندیشید اسکوبار، هیملِر[2] اِمریکای مرکزی است؛ و در آن واحد به حیرت فرو رفته بود که چه‌گونه حس شوخ‌طبعی و بذله‌گویی‌اش در آن هنگامه‌ی وحشت و هراس نیز هم‌چنان فعال بود و کار می‌کرد.

نگهبان پرسید:

«دست‌بند؟»

۱- اشاره به فیلم ***The Treasure of the Sierra Madre***، با بازی همفری بوگارت. در صحنه‌ای از فیلم، چند نفر مکزیکی خواهان بردن طلاهای‌شان هستند و ادعا می‌کنند، مأمورین امنیتی مکزیک‌اند. وقتی شخصیت اصلی فیلم از آن‌ها پلاک شناسایی (***badges***) می‌خواهد، مکزیکی‌ها پاسخ می‌دهند: *ما نیازی به پلات زهرماری نداریم.* کلمه‌ی ***badges*** را ***batches*** (به معنی دسته و گروه) تلفظ می‌کنند. در ترجمه‌ی دو کلمه‌ی ***badges*** و ***batches*** نیز سعی شد، دو کلمه‌ی معنی‌دارِ پلاک و پلات انتخاب شود.

۲- **Heinrich Himmler** (۱۹۰۰- ۱۹٤٥)، افسر عالی‌رتبه‌ی نازی و رییس اس. اس.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

به زبان اسپانیایی نیز سوال‌اش را تکرار کرد و دست‌بندی پلاستیکی[۱] را بالا نگه داشت. فلچر کوشید، حالت گیج‌وگنگ‌اش را هم‌چنان حفظ کند. اگر به او دست‌بند می‌زدند، همه‌چیز تمام می‌شد و کارش یک‌سره می‌شد؛ در این‌صورت می‌بایست همان شانس یک‌درهزار را هم می‌بوسید و کنار می‌گذاشت، شاید هم شانس یک‌درمیلیون را.

اسکوبار لحظه‌ای زن سمت راستی‌اش را نگاه کرد. زن سبزه و سیاه‌چرده‌ای مومشکی. چند تار موی سفیدِ تهدیدگر، نیز لابه‌لای موهای مشکی‌اش به‌چشم می‌خورد. موهایش کلی از پیشانی‌اش بالا رفته و به طرف عقب سرش متمایل شده بود، انگار در اثر وزش بادی بسیار شدید پوش داده شده بود. فلچر به‌محض مشاهده‌ی گیسوان آن زن، اِلسا لَنچستر[۲] را در فیلم *عروس فرانکن‌اشتاین*[۳] به‌خاطر آورد. به‌حدی مجذوب و مسحور این شباهت شده بود که نزدیک بود، از فرط ترس زهره‌ترک شود. درست مثل چند لحظه پیش که مسحور نور خیره‌کننده‌ی منعکس‌شده از سطح رودخانه شده بود، مجذوب خواهرش که با دوستان خود می‌گفت و می‌خندید و به‌سوی رودخانه می‌رفت. فلچر در آن لحظه خواهان و مشتاق تصورات ذهنی بود، نه ایده و اندیشه. در آن برهه از زمان تصورات ذهنی، حکم مقوله‌ای بسیار باشکوه و ارزشمند را پیدا کرده بود. در چنین مکان‌هایی ایده و اندیشه چندان به‌کار نمی‌آید و مفید فایده نیست. اگر هم اندیشه‌ای به ذهن آدم خطور کند، بی‌بروبرگرد اشتباه از آب درمی‌آید.

۳- این نوع دست‌بندهای پلاستیکی بیشتر در هواپیماها و ارتش استفاده می‌شود.

۱- **Elsa Lanchester**، نام هنرپیشه‌ی فیلم *عروس فرانکن‌اشتاین*.

۲- ***Bride of Frankenstein***، نام فیلم ترسناکی قدیمی و سیاه و سفید.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

زن سیاه‌چرده به نشانه‌ی توافق سرش را اندکی برای اسکوبار تکان داد. فلچر او را دور و بر ساختمان دیده بود، همیشه هم با لباس‌هایی زشت و بی‌ریخت، درست مثل لباس آن لحظه‌اش. از آن‌جایی که مدت‌ها بود با اسکوبار کار می‌کرد، فلچر می‌پنداشت منشی اسکوبار است، دستیار شخصی و خصوصی‌اش، شاید حتی زندگی‌نامه‌نگار و تذکره‌نویس‌اش — عیسی‌مسیح آگاه است، آدم‌هایی مثل اسکوبار آن‌قدر منِ وجودی‌شان بزرگ است که چنین مسایل جانبی‌ای را رسماً تأیید می‌کنند و لازم و ضروری می‌شمارند. فلچر که همواره تصور می‌کرد، اسکوبار، رییس است، در آن لحظه گیج‌ومنگ به‌حیرت فرو رفته بود و نمی‌دانست زن مومشکی رییس اسکوبار است یا اسکوبار، رییس زن مومشکی. در هر صورت، توافق زن سبزه‌رو ظاهراً رضایت‌خاطر اسکوبار را فراهم آورده بود. چراکه لبخندزنان رو به فلچر کرد و به زبان انگلیسی گفت:

«احمق نباش، دست‌بند را بگذار کنار. آقای فلچر فقط به این‌خاطر این‌جا هستند که در رابطه با چند نکته‌ی مهم کمک‌مان کنند. ایشان به زودیِ زود راهی کشورشان می‌شوند...»

و به این‌جا که رسید، از ته دل آه عمیقی کشید تا مراتب افسوس و تأسف خود را از بابت رفتن فلچر ابراز کند. بعد ادامه داد:

«... اما تا آن موقع ایشان میهمان عزیز و محترم و افتخاری ما هستند.»

فلچر با خود اندیشید، *ما نیازی به دست‌بند زهرماری نداریم.*

زن سبزه‌رویی که شبیه عروس فرانکن‌اشتاین بود، به‌سوی اسکوبار خم شد، دست‌اش را جلو دهان‌اش گرفت و زمزمه‌وار چند کلمه‌ای با او حرف زد. اسکوبار لبخندزنان سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد و گفت:

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

«البته، رامون،[1] اگر حرکت احمقانه یا خشنی از میهمان‌مان سر زد، باید بهش یک شلیک کوچولو بکنی.»

سپس قاه‌قاه زد زیر خنده – این نوع خنده‌اش مخصوص زمان‌هایی بود که کت‌شلوار به‌تن، اخبار هواشناسی را گزارش می‌کرد، در هیأت تپل‌مپل‌اش نه خپل‌مپل‌اش – و جملات‌اش را به زبان اسپانیایی نیز تکرار کرد تا رامون هم مثل فلچر متوجه جریان شود. رامون با جدیت تمام سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد، دست‌بندش را دوباره داخل کمربندش قرار داد، و چند قدمی عقب رفت و کنار فلچر ایستاد. فلچر می‌توانست، زیرچشمی او را ببیند، البته به‌سختی.

اسکوبار دگربار با نهایت دقت و توجه روی فلچر متمرکز شد. از داخل یکی از جیب‌های پیراهن‌مردانه‌ی دکمه‌دارش – پیراهنی با تصاویری از طوطیان و درختان[2] پاکتی سرخ‌وسفید بیرون آورد: مارلبورو، سیگار دلخواه و مورد علاقه‌ی تمام جهان‌سومی‌ها.

«سیگار می‌کشید، آقای فلچر؟»

اسکوبار پاکت سیگار را لبه‌ی میز گذاشت. فلچر به‌طرف پاکت خم شد و دست‌اش را دراز کرد تا سیگاری بردارد. سه سالی می‌شد که سیگار را ترک کرده بود، البته تصمیم گرفته بود اگر از آن مخمصه جان سالم به‌دربرد، دوباره سیگار بکشد – حتی می‌خواست، نوشیدنی قوی‌ای نیز نوش‌جان کند – اما در آن لحظه نه هوس سیگار داشت، نه نیاز به آن. فقط و فقط قصدش این بود لرزش انگشتان‌اش را نشان آن‌ها بدهد.

«شاید هم بهتر باشد بعداً سیگار بکشید. ممکن است الان...»

1- Ramon.

۱– guayabera، نام پیراهن‌مردانه‌ی دکمه‌دار معروف مکزیکی.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

ممکن است الان... چه؟ برای اسکوبار که مهم نبود، فرقی به حالش‌اش نمی‌کرد؛ فلچر سرش را به نشانه‌ی فهم مطلب تکان داد، و پاکت سرخ‌وسفید را همان جایی که بود، رها کرد. روی لبه‌ی میز. ناگهان تصویری آنی در ذهن‌اش نقش بست، تصویری صدالبته دردناک و زجرآور. خود را در مقابل دکه‌ی روزنامه‌فروشی خیابان چهل و سوم دید. مشغول چه کاری؟ درحال خرید پاکتی مارلبورو. شهروندی آزاد درحال خرید زهری شادی‌بخش از دکه‌ای واقع در یکی از خیابان‌های نیویورک.[1] به خود گفت، اگر قِسِردر بروم، حتماً این کار را می‌کنم و واقعاً هم تصمیم داشت این کار را بکند. مثل همه‌ی آدم‌هایی که پس از شفای سرطان یا احیای بینایی‌شان برای زیارت به رم[2] یا اورشلیم- بیت‌المقدس — می‌روند.

اسکوبار به‌طرف صورت فلچر اشاره کرد — حالت‌اش هم‌چون فردی بود که چندان هم بی‌تقصیر نیست- و گفت:

«آدم‌هایی که این‌کار را با شما کردند، تربیت شده و آموزش دیده‌اند؛ اگرچه خیلی هم خشن برخورد نکردند، و من شخصاً نیازی به عذرخواهی نمی‌بینم، متوجه مطلب که هستید. آن‌ها میهن‌پرست‌اند، درست مثل ما. و درست مثل خود شما آقای فلچر، درست می‌گویم؟»

«بله، به‌گمان‌ام»

کار فلچر این بود که ظاهری متملق و چاپلوس و هراسان به خود بگیرد، ظاهر مردی که برای خلاصی از قلتگاه حاضر است هر حرفی بزند؛ و کار اسکوبار هم این بود که ظاهر فردی تسلی‌بخش و آرامش‌دهنده به خود بگیرد و آدمِ روی صندلی را متقاعد کند، چشم بادکرده و لب جرخورده و دندان‌های لق‌اش اصلاً چیز مهمی نیست، فقط

1- New York.
2- Rome.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

سوءتفاهمی پیش آمده که به‌زودی رفع می‌شود، پس از رفع سوءتفاهم فلچر آزاد است که به خانه‌اش برگردد. آن‌ها هم‌چنان درصدد اغوای یک‌دیگر بودند، حتی در قتلگاه.

اسکوبار رو کرد به رامون نگهبان، و تندتند اسپانیایی حرف زد. زبان اسپانیایی فلچر چندان عالی نبود که متوجه همه‌ی حرف‌های اسکوبار شود، اما بالأخره هر کسی پس از پنج سال زندگی در آن پایتختِ هم‌چون سگ‌دانی، یک‌سری لغت مهم و اساسی را یاد می‌گیرد؛ اسپانیایی سخت‌ترین زبان دنیا نیست، بدون شک، هم اسکوبار این قضیه را می‌دانست هم دوست‌اش عروس فرانکن‌اشتاین.

اسکوبار می‌خواست بداند بار و بندیل فلچر جمع شده و تسویه‌حساب‌اش با هتل مَگ‌نی‌فی‌سِنت[1] انجام شده یا نه: ***Si***[2] اسکوبار می‌خواست بداند، اتومبیلی بیرون وزارت اطلاعات منتظر است تا پس از پایان بازپرسی، آقای فلچر را به فرودگاه ببرد یا نه. ***Si*** نبش خیابان پنجم مِه.[3]

اسکوبار به فلچر نگاه کرد و پرسید:

«فهمیدید چی ازش پرسیدم؟»

فعل *فهمیدید* را مثل *فَمیدی* ادا کرد، و فلچر بار دیگر برنامه‌ی تلویزیونی او را به‌خاطر آورد. *سیستم کم فشا؟ کدام سیستم کدام فشا؟ ما نیازی به سیستم کم فشای زهرماری نداریم.*

«پرسیدم تسویه‌حساب اتاق‌تان انجام شده – البته بعد از این همه سال دیگر حکم آپارتمان شخصی‌تان را پیدا کرده بود، مگر نه؟ – و

1- Hotel Magnificent.

۲- بله.

۳- **Fifth Of May**، یا به قول مکزیکی‌ها **Cinco de Mayo**، روز بسیار مهمی در مکزیک، روز آزادی مکزیک از سلطه‌ی فرانسویان در قرن نوزده.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

این‌که اتومبیلی بیرون ساختمان منتظر است تا بعد از پایان گفت‌وگوی‌مان شما را به فرودگاه ببرد یا نه؟»

بگذریم که واژه‌ی *گفت‌وگو* را به‌هیچ‌وجه به‌کار نبرده بود.

«ب...بل... بله؟»

فلچر طوری وانمود می‌کرد که گویی هیچ امیدی به بخت‌واقبال بلندش ندارد. حداقل امیدوار بود، لحن صدایش این‌چنین به‌نظر برسد.

عروس فرانکن‌اشتاین گفت:

«با اولین پرواز دِلتا[1] به میامی[2] برمی‌گردید...»

به‌هیچ‌وجه لهجه‌ی اسپانیایی نداشت.

«به‌محض فرود هواپیما روی خاک اِمریکا گذرنامه‌تان را بهتان برمی‌گردانند. قرار نیست این‌جا حبس و شکنجه شوید، آقای فلچر — به‌هیچ‌وجه، البته اگر با ما و سؤالات‌مان همکاری کنید — فقط از این کشور اخراج خواهید شد، بهتر است روشن و صریح حرف بزنیم. بیرون‌تان می‌کنیم، به قول شما اِمریکایی‌ها با اردنگی... بدون هیچ دلیلی.»

او نرم‌تر و مهربان‌تر از اسکوبار بود. فلچر که تصور کرده بود، آن زن، دستیار اسکوبار است در دل به این ایده‌اش خندید و به خود گفت، *آن وقت اسم خودت را می‌گذاری خبرنگار*. البته اگر فقط خبرنگار بود – خبرنگار *تایمز*[3] در اِمریکای مرکزی - راهی زیرزمین وزارت اطلاعات نمی‌شد، زیرزمینی که دیوارهایش به‌گونه‌ای مشکوک با خون، لکه‌لکه شده بود. پس از اولین ملاقات‌اش با نانِز[4] خبرنگاری را کنار گذاشته بود، حدود شانزده ماه پیش.

فلچر گفت:

1- Delta.
2- Miami.
3- Times.
4- Nunez.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

«می‌فهمم.»

اسکوبار سیگاری از داخل پاکت بیرون آورد، و با فندک ایمنی زیپو[۱] روشن‌اش کرد، فندکی آب‌طلا داده‌شده. یاقوتی بدلی یک‌طرف زیپو بود.

«آقای فلچر، آماده‌اید کمک‌مان کنید و سؤالات‌مان را جواب دهید؟»

«حق انتخاب دارم؟»

«همیشه حق انتخاب دارید، اما به‌نظرم به اندازه‌ی کافی کشور ما را زیر و رو کرده‌اید، درست است؟ به‌قول شما اِمریکایی‌ها حسابی این‌جا را زیر و رو کرده‌اید؟ شما دقیقاً همین اصطلاح را به‌کار می‌برید، دیگر؟»

«بله، تقریباً.»

فلچر این را گفت و با خود اندیشید: نکته‌ای که باید خودت را از آن برحذر داری، میل و هوس باور کردن حرف‌های‌شان است. طبیعی است که بخواهی حرف‌های‌شان را باور کنی، و احتمالاً طبیعی است که بخواهی حقیقت را بهشان بگویی، مخصوصاً بعد از غافلگیر شدن جلوی بار مورد علاقه‌ات و گوشمالی داده شدن توسط آدم‌های فرز و چالاکی که رایحه‌ی پوره‌ی لوبیای تفت‌داده‌شده از آن‌ها به مشام می‌رسید، اما دادن اطلاعات به آن‌ها هیچ کمکی به تو نمی‌کند. باید هر لحظه به این قضیه فکر کنی؛ تنها اندیشه‌ای است که در این اتاق به دادت می‌رسد. حرف‌های آن‌ها هیچ معنی و مفهوم و اهمیتی ندارد. تنها نکته‌ی حایز اهمیت، میز کوچک چرخ‌دار و شیء رویش است. شیی‌یی پنهان زیر پارچه. نکته‌ی مهم، حضور مردی است که هنوز کلمه‌ای نیز حرف نزده. و صدالبته لکه‌های روی دیوار.

اسکوبار به‌طرف جلو خم شد. بسیار جدی به‌نظر می‌رسید.

۱- **Zippo**، نام فندک فلزی معروفی که پیش از فندک‌های پلاستیکی خیلی طرفدار داشت.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

«آیا انکار می‌کنید که در عرض این چهارده ماه گذشته اطلاعات خاصی را به مردی به نام توماس هِررا[1] داده‌اید که او هم به نوبه‌ی خود همه‌چیز را به شورشیِ کمونیستی به نام پِدرو[2] نانِز انتقال داده؟»

«نه. انکار نمی‌کنم.»

فلچر علی‌رغم این‌که مجبور بود، به نمایش لال‌بازی‌اش ادامه بدهد- لال‌بازی واژه‌ای خلاصه‌شده است که از تفاوت میان دو واژه‌ی گفت‌وگو و بازجویی ناشی می‌شود- می‌بایست دلایل منطقی و محکمه‌پسندی را به‌منظور توجیه عمل‌اش ارایه می‌داد. انگار همه‌ی شخصیت‌های تاریخی جهان، برنده‌ی بحثی سیاسی در اتاقی این‌چینی شده بودند. اما فلچر توان این کار را در خود نمی‌دید.

«البته زمان‌اش کمی طولانی‌تر بود. به‌نظرم تقریباً یک سال و نیم.»

«سیگار بکشید، آقای فلچر.»

اسکوبار این را گفت، یکی از کشوهای میز را باز کرد و پوشه‌ی نازکی را بیرون آورد.

«الان نه، متشکرم.»

«بسیار خب.»

البته اسکوبار *بسیار* خب را *بِسار* خو تلفظ می‌کرد. به‌هنگام گزارش وضعیت هوا در تلویزیون، بروبچه‌های اتاق فرمان گاهی‌اوقات عکس زنی با لباس شنا را هم‌زمان در کنار نقشه‌ی هواشناسی پخش می‌کردند. اسکوبار به‌محض مشاهده‌ی این عکس می‌زد زیر خنده، و دست‌هایش را تکان می‌داد. مردم عاشق این کارش بودند. خیلی بامزه و خنده‌دار بود.

1.Tomas Herrera.

2- Pedro.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

درست مثل *بسار خو* گفتن‌اش. و هم‌چنین مثل *پلات زهرماری* گفتن هنرپیشه‌ی فیلم ***The Treasure of the Sierra Madre***.

اسکوبار پوشه را باز کرد. سیگارش وسط دهان‌اش میان لب‌هایش بود و دودش به‌طرف دو چشم‌اش می‌رفت. مثل پیرمردهای خیابان‌های پایین‌شهرشان سیگار می‌کشید، پیرمردانی کلاه‌حصیری‌به‌سر، صندل‌به‌پا، با شلوار گشاد کیسه‌ای سفیدرنگ. فلچر متوجه لبخند اسکوبار شد. البته لب‌هایش را محکم به هم چسبانده بود تا مارلبورو از دهان‌اش روی میز نیفتد، با این وجود گوش‌تاگوش لبخند می‌زد. اسکوبار قطعه‌عکس براق سیاه‌سفیدی را از داخل پوشه‌ی نازک بیرون آورد و آن را روی میز به طرف فلچر سُراند.

«این عکس دوست‌تان توماس است. زیاد خوش‌تیپ نیست. مگر نه؟»

عکس تمام‌رخی بود با کنتراست بسیار بالا فلچر تا عکس را دید، یاد عکس‌های عکاس خبری نیمچه معروف دهه‌های چهل و پنجاه افتاد، همان کسی که اسم خودش را گذاشته بود، ویجی[1] عکسِ جسد توماس بود. چشم‌هایش باز بود. انعکاس نور فلاش عکاسی روی چشم‌ها تا حدی حالتی زنده به آن‌ها بخشیده بود. سر و صورت‌اش خون‌آلود نبود، فقط علامت و نشانه‌ای کوچک دیده می‌شد. چشمان‌اش می‌درخشید که البته ناشی از نور فلاش عکاسی بود. هر کسی عکس را می‌دید، در جا می‌فهمید، طرف مُرده.

تنها علامت و نشانه‌ی صورت‌اش روی شقیقه‌ی سمت چپ‌اش بود. مثل ستاره‌ی دنباله‌داری بود که در اثر پودر سوزاننده‌ی ناشی از شلیک گلوله به‌جا می‌ماند، اما نه اثری از سوراخ گلوله به چشم می‌خورد، نه

۱- **Weegee**، نام مستعار عکاسی اِمریکایی که عکس‌های سیاه‌سفید خیابانی می‌انداخت.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

اثری از خون؛ و جمجمه نیز تغییر شکل نداده بود. حتی اسلحه‌ی کالیبر پایینی مثل هفت‌تیر کالیبر بیست و دو نیز وقتی از نزدیک به سر شلیک شود و پودرش پوست را بسوزاند، جمجمه را از ریخت می‌اندازد.

اسکوبار عکس را گرفت و داخل پوشه گذاشت. سپس پوشه را بست و شانه‌هایش را با بی‌تفاوتی بالا انداخت. انگار می‌گفت *می‌بینید؟ می‌بینید چه بلایی سرش آمده؟* وقتی شانه بالا انداخت، خاکستر سیگارش روی میز ریخت. او هم با دست گوشت‌آلودش خاکسترها را از روی میز، روی لینولیوم[1] خاکستری کف اتاق ریخت.

اسکوبار گفت:

«ما واقعاً قصد آزار و اذیت شما را نداریم. چرا باید این‌کار را بکنیم؟ این‌جا یک کشور کوچک است. ما آدم‌های کوچکی هستیم در کشوری کوچک. *نیویورک تایمز*[2] روزنامه‌ی بزرگی است در کشوری بزرگ. البته ما هم غرور و افتخارات خودمان را داریم، به‌علاوه‌ی یک چیز دیگر...»

او به‌آرامی با یک انگشت به شقیقه‌اش ضربه زد.

«می‌فهمید که؟»

فلچر سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد. تصویر توماس در برابر دیدگان ذهن‌اش نقش بسته بود. با وجود این‌که عکس توماس دوباره داخل پوشه قرار گرفته بود، فلچر قادر به دیدن‌اش بود... جای دندانه‌های شانه روی موهای تیره‌ی توماس... فلچر دست‌پخت همسر توماس را خورده بود، کنار دخترکوچولوی- حدوداً – پنج‌ساله‌ی او روی زمین

1- **Linoleum.**

2- ***New York Times.***

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

نشسته و همراه با او کارتون تماشا کرده بود، کارتون *تام و جری*[1] با چند کلمه‌ی مختصر به زبان اسپانیایی.

«ما نمی‌خواهیم اذیت‌تان کنیم...»

همین‌طور که حرف می‌زد، دود سیگار بـه هـوا برمـی‌خاسـت، روی صورت‌اش پخش می‌شد، و مارپیچ‌وار دور رَ بر گوش‌هایش محو می‌شد.

«... اما مدت زیادی است که شما را تحت‌نظـر داریـم. البتـه طبیعـی است، ما را ندیده باشید و متوجه قضیه نشده باشید – شاید دلیل‌اش ایـن باشد که شما خیلی بزرگ‌اید، و ما خیلـی کوچـک – امـا بـه‌هرحـال مـا مراقب‌تان بودیم. از آن‌جایی‌که می‌دانستیم شما هم دقیقاً اطلاعات توماس را دارید، سراغ‌اش رفتیم. سعی کردیم وادارش کنـیم همـه‌چیـز را بـه مـا بگوید تا دیگر مزاحم شما نشویم، اما او همکاری نکرد. بالأخره از هینـز[2] خواهش کردیم، این‌جا بیاید و سعی کند به حـرف‌اش بیـاورد. هینـز، بـه آقای فلچر نشان بده چه‌طوری مـی‌خواسـتی از تومـاس حـرف بکشـی؛ مـی‌دانیـد، تومـاس کجـا نشسـته بـود، آقـای فلچـر؟ دقیقـاً روی همـین صندلی‌ای که شما الان نشسته‌اید، مگر نه هینز؟»

هینز گفت:

«بله. الان نشان‌اش می‌دهم.»

انگلیسی را با لهجه‌ی تودماغی و خشن نیویورکی‌ها صحبت می‌کرد. به جز چند تار موی چتری‌شکل دور و بر گوش‌هایش، کاملاً کچل بـود. عینک کوچکی به چشم داشت. اسکوبار شـبیه هنرپیشـه‌هـای فـیلم‌هـای مکزیکی شده بود، زن بغل‌دستی‌اش شبیه اِلسا لَنچسـتر در فـیلم *عـروس فرانکن‌اشتاین*، و هینز نیز درست مثل بازیگر آگهـی تبلیغـاتی تلویزیـونی شده بود، بازیگری کـه بـرای بیننـده‌هـا توضـیح مـی‌دهـد، چـرا قـرص

1- *Tom and Jerry.*
2. **Heinz.**

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

اِکسِدرین[1] برای رفع سردرد بهترین دارو است. هینز از روی صندلی‌اش برخاست، میز را دور زد و به‌طرف میز چرخ‌دار رفت. نگاهی هم به فلچر انداخت، نگاهی در آن واحد رندانه و خدعه‌آمیز. سپس به‌یک‌باره پارچه‌ی روی میز چرخ‌دار را کنار زد.

نوعی دستگاه زیر پارچه بود، دستگاهی عقربه‌دار با صفحات کنترل و شماره‌دار، و چراغ‌هایی که در آن لحظه هنوز خاموش بودند. فلچر ابتدا تصور کرد، آن یک دستگاه دروغ‌سنج است – وجود چنین دستگاهی در آن اتاق کاملاً منطقی به‌نظر می‌رسید- اما جلوی صفحه کنترل ساده و ابتدایی دستگاه، ابزاری با دسته‌ای لاستیکی قرار داشت که توسط سیم کلفتی سیاه‌رنگ به گوشه‌ی دستگاه متصل شده بود، ابزاری شبیه قلم‌فولادی حکاکی و گراورسازی یا چیزی در مایه‌های قلم خودنویس. البته نوکِ تیزی در میان نبود. آن ابزار کم‌کم باریک و باریک‌تر، و بالأخره به نوک کُندی پولادین ختم می‌شد.

قفسه‌ای زیر دستگاه بود. روی قفسه باتری اتومبیل قرار داشت، باتری‌ای با برچسب دلکو.[2]

روی تک‌تک پیچ‌های تنظیم باتری نیز کلاهک‌های لاستیکی به چشم می‌خورد که توسط چند رشته سیم به پشت دستگاه متصل شده بودند. نه، دستگاه دروغ‌سنجی در میان نبود. بگذریم که شاید به‌نظر آن سه نفر دروغ‌سنج بوده.

هینز شروع کرد به حرف زدن. بسیار تند و سریع صحبت می‌کرد، و هم‌چنین با اشتیاق و علاقه‌ای بی‌حدومرز؛ هم‌چون آدمی که از شرح و توضیح کار مورد علاقه‌اش خیلی لذت می‌برد.

1- Excedrin.
1- DELCO

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

«دستگاه ساده‌ای است، طرز کارش هم واقعاً خیلی ساده است، به‌غیر از چند تفاوت ساده، درست شبیه وسیله‌ای است که جراحان مغز و اعصاب برای وارد آوردن شوک الکتریکی به بیماران ازش استفاده می‌کنند، بیمارانی که اختلال اعصاب دارند یا تحریک‌پذیری عصبی‌شان ضعیف است. البته شوکی که این دستگاه وارد می‌کند، خیلی قوی‌تر است. در رابطه با این دستگاه به این نتیجه رسیده‌ام که مقوله‌ی درد مقوله‌ای کاملاً فرعی و ثانویه است. اکثر آدم‌ها حتی به‌خاطر نمی‌آورند که درد کشیده‌اند. تنها علتی که برای حرف زدن مشتاق‌شان می‌کند، بیزاری و نفرت‌شان از مراحل و نحوه‌ی عملکرد دستگاه است. می‌توان این حالت را نیاکان‌گرایی نیز نامید، بازگشت به خوی نیاکان. امیدوارم، روزی دراین‌باره مقاله بنویسم.»

هینز دسته‌ی عایق‌پوش قلم‌فولادی را گرفت و آن را جلوی چشم‌هایش نگاه داشت.

«این ابزار می‌تواند منتهاالیه هر عضوی را لمس کند... مثلاً محل اتصال سر، دست، پا و گردن به تنه‌ی بدن و... متوجه مطلب که هستید؟ کسی که گوه‌اش برق‌زده شود، هرگز این قضیه را فراموش نمی‌کند، آقای فلچر.»

«با توماس هم همین کار را کردید؟»

«نه.»

هینز این را گفت و قلم‌فولادی را با دقت هر چه تمام‌تر جلوی مولد شوک الکتریکی قرار داد. بعد ادامه داد:

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

«از طریق دست کمی بهش شوک وارد شد، البته به میزان متوسط، فقط برای آشنایی‌اش با دستگاه؛ اما او هم‌چنان نمی‌خواست در مورد اِل کُندور[1] صحبت کند و طفره می‌رفت، این بود که...»

عروس فرانکن‌اشتاین گفت:

«مهم نیست.»

«عذر می‌خواهم. او همکاری نکرد و اطلاعاتی را که می‌خواستیم، به ما نداد، این بود که عصای جادو را روی شقیقه‌اش گذاشتم و یک‌بار دیگر بهش شوک وارد کردم. باز هم به میزان متوسط، بهتان اطمینان می‌دهم اندازه‌گیری‌ها کاملاً با دقت انجام می‌شود. فشار را حتی ذره‌ای نیز از درجه‌ی متوسط بالاتر نبردم. اما ناگهان دچار حمله‌ی عصبی شد و مُرد. به‌نظرم شاید علت‌اش صرع بوده. آقای فلچر، آیا توماس سابقه‌ی صرع داشت؟ شما اطلاع دارید؟»

فلچر سرش را به نشانه‌ی نه تکان داد.

«به‌هرحال این نظر من است. کالبدشکافی نشان داد هیچ مشکلی در ناحیه‌ی قلب وجود نداشته.»

هینز دست‌به‌سینه ایستاد و به اسکوبار زل زد، فلچر نیز به انگشتان دراز هینز.

اسکوبار سیگارش را از وسط دهان‌اش برداشت، نگاه‌اش کرد و آن را روی کاشی‌های خاکستری کف اتاق انداخت و پایش را محکم رویش گذاشت. سپس نگاهی به فلچر انداخت و لبخندزنان گفت:

«واقعاً که خیلی غم‌انگیز است. صدالبته. و حالا آقای فلچر، من ازتان چند تا سؤال دارم. اکثرشان را – صادقانه بهتان می‌گویم – از توماس هِررا هم پرسیده بودم. اما او سر باز زد و پاسخ نداد. امیدوارم شما

1-El Condor.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

همکاری کنید، آقای فلچر. ازتان خوش‌ام می‌آید. شما بسیار آرام و محترم و متشخص روی صندلی نشستید، نه گریه‌زاری راه انداختید، نه التماس می‌کنید و نه شلوارتان را خیس کردید. ازتان خوش‌ام می‌آید. می‌دانم فقط بر اساس اعتقاد و باورتان عمل می‌کنید. به این می‌گویند، میهن‌پرستی. بنابراین بهتان می‌گویم که بهتر است، جواب سؤالات‌ام را روشن و صریح و صادقانه بدهید، و البته سریع. شما که نمی‌خواهید، هینز از دستگاه‌اش استفاده کند.»

فلچر گفت:

«گفتم که، کمک‌تان می‌کنم.»

مرگ خیلی نزدیک بود، نزدیک‌تر از چراغ‌سقفی‌های بالای سر، چراغ‌هایی زندانی شده درون شبکه‌های خوش‌ساختی سیمی. البته درد نزدیک‌تر از مرگ بود. متأسفانه. یعنی نانِز و اِل کندور چه‌قدر نزدیک شده بودند؟ مسلماً خیلی نزدیک‌تر از آن سه نفرِ پشت میز، اما به‌هرحال نه آن‌قدر نزدیک که بتوانند به فلچر کمک کنند. اگر اسکوبار و عروس فرانکن‌اشتاین دو روز دیگر صبر کرده بودند، شاید حتی بیست و چهار ساعت... اما آن‌ها صبر نکرده بودند و در آن لحظه فلچر در قتلگاه حضور داشت، و منتظر بود تا با ذات و ماهیت واقعی خود روبه‌رو شود و بفهمد چه‌گونه شخصیتی دارد و چه‌گونه آدمی است.

تنها زن اتاق به حرف آمد و گفت:

«آره، این را گفتی، اما به نفع‌ات است به حرف‌ات عمل کنی. نه می‌خواهیم وقت‌مان را تلف کنیم، نه تو سرمان کلاه بگذاری، اجنبی[1].»

بسیار واضح و روشن حرف می‌زد.

۱- **gringo**، واژه‌ای بسیار توهین‌آمیز که بیشتر، اهالی اِمریکای لاتین آن را به‌کار می‌برند، به‌خصوص در مواجهه با فرد سفیدپوستی انگلیسی‌زبان.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

فلچر با صدایی لرزان، آه‌کشان گفت:

«بله، می‌دانم.»

اسکوبار گفت:

«فکر می‌کنم، الان دیگر سیگار می‌خواهید.»

اما فلچر سرش را به نشانه‌ی نه تکان داد و اسکوبار خودش سیگار دیگری از درون پاکت برداشت تا بکشد. انگار داشت به چیزی فکر می‌کرد. بالأخره سرش را بالا آورد. سیگارش وسط دهان‌اش بود، درست مثل قبلی. او پرسید:

«نانز زود می‌آید؟ مثل زورو[1] در آن فیلم؟»

فلچر سرش را به نشانه‌ی بله تکان داد.

«کی؟ به همین زودی‌ها؟»

«نمی‌دانم.»

فلچر شش‌دانگ حواس‌اش جمعِ هینز بود که دست‌به‌سینه کنار دستگاه جهنمی‌اش ایستاده بود. انگشتان درازش کاملاً معلوم بودند. آماده بود تا با اشاره‌ای کوچک، فلچر را از درد خلاص کند. البته فلچر به همین نسبت حواس‌اش به رامون هم بود که در منتهاالیه دیدرس سمت راست‌اش ایستاده بود. نمی‌توانست به‌وضوح رامون را ببیند، اما حدس می‌زد، دست‌اش روی قنداق اسلحه‌اش است. در این افکار بود که سؤال دوم را شنید.

«وقتی بیاید به پادگان‌های اِل کَندیدو[2] و سَنت‌ترِز[3] حمله می‌کند یا مستقیماً وارد شهر می‌شود؟»

«پادگان سنت‌ترز.»

2- Zorro.
1- El Candido
2- St. Therese.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

مستقیماً وارد شهر می‌شود. توماس این حرف را زده بود. در آن لحظه همسر و دخترش کارتون تماشا می‌کردند. مادر و دختر کف اتاق کنار هم نشسته بودند و ذرت بوداده می‌خوردند. فلچر به‌خاطر داشت ذرت‌ها داخل کاسه‌ی سفیدرنگی لبه‌آبی بودند. آن صحنه به‌وضوح مقابل چشمان‌اش نقش بسته بود. فلچر همه‌چیز را به‌یاد داشت. او به قلب شهر می‌زند. به‌هیچ‌وجه نمی‌خواهد، وقت تلف کند. به قلب شهر حمله می‌کند، درست مثل کسی که قصد کشتن خوش‌آشامی را دارد.

اسکوبار پرسید:

«یعنی قصد تصرف ایستگاه تلویزیون یا ایستگاه رادیودولت را ندارد؟»

اول رادیودولت سیویل هیل[1] همچنان که کارتون پخش می‌شد، توماس این حرف را زد. کارتون *دونده‌ی جاده*[2]، همیشه در حال تاخت‌وتاز و سبقت‌گیری از هر چیزی که جلویش سبز می‌شود، کلی گرد و خاک هم پشت‌سرش هوا می‌کند و بوق می‌زند و می‌تازد؛ طفلکی کایوت[3] که از تمام اختراعات عجیب و غریب و جدید شرکت آکمی[4] استفاده می‌کند تا دونده‌ی جاده را گیر بیندازد، اما موفق نمی‌شود.[5]

3- Civil Hill.
4- Rood Runner.
5- Coyote.

1. Acme.

۲- اشاره به کارتون ***Road Runner*** در این کارتون کایوت همواره در تعقیب دونده‌ی جاده (**Road Runner**) است، اما هرگز موفق نمی‌شود. هیچ‌کدام از اختراعات عجیب شرکت آکمی نیز به‌دردش نمی‌خورد – مثلاً یکی از این اختراعات باعث می‌شود، سوراخ‌هایی تونل‌مانند روی کوه‌ها به‌وجود بیاید، اما وقتی دونده‌ی جاده به آن سوراخ می‌رسد، واقعاً تبدیل به تونل می‌شود، ولی برای کایوت حکم همان سوراخ‌های مجازی را دارد و محکم به کوه می‌خورد.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

فلچر پاسخ داد:

«نه. به من گفته شده، اِل کُندور گفته، بگذار برای خودشان وِروِر کنند.»

«موشک هم دارد؟ هوا به زمین؟ زمین به هوا، برای ترکاندن چرخ‌بال؟»

«بله.»

عین حقیقت بود.

«خیلی؟»

«نه. نه خیلی»

دروغ محض بود. نانِز بیش از شصت موشک زمین به هوا برای ترکاندن چرخ‌بال داشت. این در حالی بود که کل نیروی هوایی گوه‌مال و ضعیف کشور مکزیک فقط دوازده چرخ‌بال داشت – آن هم چرخ‌بال‌های مزخرف روسی که اصلاً قدرت پرواز طولانی نداشتند.

عروس فرانکن‌اشتاین روی شانه‌ی اسکوبار زد. اسکوبار به‌سوی او خم شد. آن زن بدون این‌که جلوی دهان‌اش را بگیرد، به‌آرامی چند کلمه‌ای دم گوش اسکوبار حرف زد. البته نیازی نداشت، جلوی دهان‌اش را بگیرد، چرا که لب‌هایش به‌زور از هم جدا شدند و تکان خوردند. این مهارتی بود که به‌نظر فلچر خاص زندانی‌های کارکشته بود. هرچند فلچر هرگز به زندان نرفته بود، اما فیلم‌هایی در این رابطه دیده بود. وقتی اسکوبار نیز به نوبه‌ی خود دم گوش زن چیزی را زمزمه کرد، دست گوشت‌آلودش را جلوی دهان‌اش گرفت.

فلچر فقط نگاه‌شان می‌کرد و انتظار می‌کشید، می‌دانست آن زن دارد به اسکوبار گوشزد می‌کند: *حواس‌ات باشد، دارد دروغ می‌گوید.* به‌زودی زود هینز می‌توانست، مطالب بیشتری برای مقاله‌اش جمع کند، مشاهدات

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

معین مقدماتی در مورد نحوه‌ی عملکرد دستگاه شوک و نتایج حاصله از برق‌زدگی سوژه‌های سرسخت و رازنگه‌دارِ تحتِ بازجویی. فلچر دریافت، از فرط ترس و وحشت دو نفر آدم جدید درون‌اش خلق شده‌اند، حداقل دو نفر. هر کدام از فلچرهای نهانیِ درونی نقطه‌نظرهای خاص خودشان را در رابطه با شرایط حاضر داشتند، نقطه‌نظرهایی بی‌فایده اما درعین‌حال قدرتمند. یکی به گونه‌ای غم‌زده امیدوار بود، و دیگری نیز فقط اندوهگین. فلچرِ امیدوارِ غم‌زده، آقای *شاید آن‌ها بگذارند*، نام داشت، شاید آن‌ها واقعاً بگذارند بروم، شاید واقعاً اتومبیلی در خیابان پنجم مه پارک شده باشد، درست سر نبش، شاید آن‌ها واقعاً از کشور بیرون‌ام کنند، شاید واقعاً فردا صبح در فرودگاه میامی از هواپیما پیاده شوم، هراسان و وحشت‌زده اما کاملاً زنده. با این حس و حال که همه‌چیز فقط کابوسی بسیار ترسناک بوده.

فلچر دیگر، یعنی فلچر اندوهگین، آقای *حتی اگر این‌کار را هم بکنم* نام داشت. فلچر می‌توانست. با انجام حرکتی ناگهانی غافلگیرشان کند. کتک مفصلی خورده بود و آن‌ها به خودشان غَره بودند، بنابراین بله، می‌توانست غافلگیرشان کند.

اما حتی اگر این‌کار را هم بکنم، رامون بهم شلیک می‌کند.

اگر رامون را گیر می‌انداخت، چه؟ مثلاً اگر اسلحه‌اش را ازش می‌گرفت؟ احتمال‌اش بسیار کم بود، اما غیرممکن نبود؛ مردک چاق بود، حتی چاق‌تر از اسکوبار، حداقل پانزده کیلو، و به‌هنگام تنفس، سینه‌اش خِس‌خِس می‌کرد.

پیش از این‌که بتوانم شلیک کنم، اسکوبار و هینز دخل‌ام را می‌آورند.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

شاید زنک هم حساب‌ام را برسد؛ کسی که بتواند بدون تکان دادن لب‌هایش حرف بزند، ممکن است جودو یا کاراته یا تکواندو[1] هم بلد باشد. اگر بتواند به همه‌شان شلیک کند و از قتلگاه بگریزد، چه؟

حتی اگر این‌کار را هم بکنم، همه‌جا پر از نگهبان است – صدای شلیک گلوله‌ها را می‌شنوند و فوراً سروکله‌شان پیدا می‌شود.

البته چنین اتاق‌هایی به دلایلی کاملاً مبرهن ضدصدا هستند، اما حتی اگر هم از پله‌ها بالا برود، از در خارج شود و قدم به خیابان بگذارد، ایسن تازه آغاز ماجرا خواهد بود. و آقای *حتی اگر این‌کار را هم بکنم* همراه با فلچر خواهد دوید، کل مسیر را، تا هر جایی‌که لازم باشد، و هر چه‌قدر هم طول بکشد.

اما حقیقت این بود، نه آقای *شاید آن‌ها بگذارند*، و نه آقای *حتی اگر این‌کار را هم بکنم*، هیچ‌یک توان کمک به فلچر را نداشتند. این دو نتیجه‌ی مشغولیات جنون‌آمیز فکری و دروغ‌هایی بودند که ذهن هراسان‌اش می‌کوشید به خود القا کند، ذهنی که لحظه‌به‌لحظه آشفته و آشفته‌تر می‌شد. آدم‌هایی هم‌چون او خارج از چنین اتاق‌هایی با خودشان حرف نمی‌زدند. حتی ممکن بود سعی کند، فلچر سومی را هم خلق کند، آقای *شاید بتوانم*، و حسابی شاخ‌وبرگ‌اش بدهد. چیزی برای ازدست‌دادن نداشت، فقط می‌بایست حواس‌اش را جمع می‌کرد و مطمئن می‌شد که آن‌ها پی به این رازش نبرند.

اسکوبار و عروس فرانکن‌اشتاین از هم‌دیگر فاصله گرفتند. اسکوبار دوباره سیگارش را داخل دهان‌اش گذاشت و لبخند غم‌انگیزی به فلچر زد.

«آمیگو[1]، داری دروغ می‌گویی.»

1- Tae Kwon do.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

«نه. چرا باید دروغ بگویم؟ فکر نمی‌کنید، من هم دل‌ام می‌خواهد از این‌جا خلاص شودم؟»

زن صورت‌باریک و دراز گفت:

«ما هم واقعاً نمی‌دانیم چرا باید دروغ بگویی. البته در درجه‌ی اول واقعاً نمی‌دانیم چرا انتخاب کردی به نانِز کمک کنی. قبول دارم، به‌قول بعضی‌ها اِمریکایی‌ها صاف و ساده‌اند، شک ندارم این قضیه صحت دارد، اما داستان فقط این نیست. این جریان چندان اهمیتی ندارد. به‌نظرم قضیه‌ی قدرت‌نمایی است، یک‌جور نمایش قدرت. هینز؟»

هینز لبخندزنان به‌طرف دستگاه‌اش برگشت و کلیدی را روشن کرد. صدایی هوم‌هوم‌مانند به هوا برخاست. درست مثل صدای رادیویی بسیار کهنه و مدل‌قدیمی که مدتی طول می‌کشد تا سه چراغ سبزش روشن شود و به‌کار بیفتد.

فلچر گفت:

«نه.»

و کوشید از جایش بلند شود. به‌نظرش با این‌کار خودش را حسابی وحشت‌زده نشان می‌داد و چرا که نه؟ او حسابی وحشت‌زده بود، یا تقریباً وحشت‌زده. یقیناً تصور این‌که هینز می‌توانست، با ابزار ضدزنگ خود که انگار مخصوص پیگمه‌کوتوله‌های آفریقایی[۲] بود، هر جای بدن‌اش را لمس کند، بسیار خوفناک می‌نمود. اما بخش خونسرد و آرام و حسابگر فلچر مطمئن بود دست‌کم یک‌بار شوک الکتریکی را تجربه خواهد کرد. او از برنامه‌ریزی منسجم خبر نداشت، اما می‌دانست که باید

۱- Amigo، به معنی دوست و رفیق.

1- Pygmy.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

حداقل یک‌بار شوک را تحمل کند. آقای *شاید بتوانم* نیز روی این مطلب اصرار داشت.

اسکوبار سری به نشانه‌ی تأیید برای رامون تکان داد.

«شما نمی‌توانید این کار را بکنید، من یک شهروند اِمریکایی‌ام، کارمند *نیویورک تایمز*، مردم می‌دانند من کجا هستم.»

دستی بسیار سنگین محکم شانه‌ی چپ‌اش را فشار داد، و به این‌صورت با قدرت روی صندلی‌اش نشانده شد. در همان لحظه لوله‌ی هفت‌تیر درون گوش راست‌اش فرو رفت. درد به حدی شدید و ناگهانی بود که ذراتی درخشان در برابر دیدگان فلچر ظاهر شد، ذراتی که گویی آشفته و سراسیمه می‌رقصیدند. او فریاد کشید. صدای فریادش به‌گونه‌ای خفه به گوش‌اش رسید. زیرا سوراخ یکی از گوش‌هایش بسته شده بود — بله، صدالبته که سوراخ یکی از گوش‌هایش را گرفته بودند.

اسکوبار هم‌چنان سیگار به‌دهن لبخند زد و گفت:

«آقای فلچر، دست‌ات را دراز کن.»

هینز افزود:

«دست راست.»

و دسته‌ی لاستیکی سیاه قلم‌فولادی را گرفت. انگار مداد دست‌اش گرفته بود. دستگاه کماکان هوم‌هوم می‌کرد.

فلچر با دست راست‌اش دسته‌ی صندلی را چنگ زد. دیگر نمی‌دانست دارد فیلم بازی می‌کند یا نه — مرز میان تظاهر و وحشت از میان رفته بود.

آن زن گفت:

«درازش کن! همین حالا!»

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

او دست‌هایش را ضربدری‌وار روی میز گذاشته و اندکی روی‌شان خم شده بود، به‌طرف جلو. مردمک چشم‌هایش برق می‌زد، انگار نقطه‌ای نورانی درون هر کدام‌شان می‌درخشید، و به این‌ترتیب چشمان تیره‌رنگ‌اش به‌سان سرِ دو میخ به‌نظر می‌رسید.

«دست‌ات را دراز کن، در غیر این‌صورت نمی‌توانم پیش‌بینی کنم، نتیجه چه خواهد شد.»

فلچر به‌آرامی انگشتان‌اش را از دسته‌ی صندلی جدا کرد، اما پیش از این‌که بتواند، دست‌اش را بالا ببرد، هینز ناگهان به‌طرف جلو خیز برداشت و نوک کُند قلم‌فولادی را پشت دست چپ فلچر فرو کرد. به احتمال زیاد از اول هم دست چپ‌اش را نشانه گرفته بوده – صددرصد، چرا که به آن نزدیک‌تر بود.

صدایی تَرَق‌تَرَق‌مانند به گوش رسید، خیلی آرام و ضعیف، مثل شکستن ترکه‌ای نازک. و دست چپ فلچر به‌یک‌باره تبدیل به مشتی بسته شد، به‌حدی محکم که ناخن‌هایش کف دست‌اش را بریدند. رعشه‌ای شدید به دست‌اش وارد شد، از مچ‌اش بالا رفت و به ساعت‌اش رسید، بعد به آرنج سست و لرزان‌اش، و سپس نیز به سمت چپ گردن و لثه‌هایش. حتی قادر به احساس شوک الکتریکی در دندان‌های سمت چپ‌اش بود، البته درون آمالگام‌ها. صدایی خُرخُرمانند از فلچر خارج شد. او زبان‌اش را گاز گرفت و یک‌وری روی صندلی افتاد. رامون لوله‌ی اسلحه را از گوش فلچر بیرون آورد و او را نگه‌داشت تا روی کاشی‌های خاکستری کف اتاق نیفتد.

قلم پولادین از دست‌اش دور شد. در محل تماس قلم فلزی با دست‌اش – نقطه‌ای میان بند دوم و سوم انگشت وسطی‌اش – لکه‌ی داغ کوچکی مشاهده می‌شد. درد اصلی در آن نقطه بود، هر چند بازویش

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

کماکان سوزن‌سوزن می‌شد و عضله‌هایش می‌پرید. وارد آمدن چنین شوک‌هایی بسیار هراس‌انگیز است. فلچر احساس می‌کرد برای خلاصی از شر آن ابزار کوچک پولادین حاضر است به مادر خودش هم شلیک کند، کوچک‌ترین شکی نداشت. به قول هینز حالتی شبیه به نیاکان‌گرایی، بازگشت به خوی نیاکان... امیدوار بود روزی در این‌باره مقاله بنویسد.

هینز سرش را پایین آورد و چهره‌اش در دیدرس فلچر قرار گرفت، لبخند گوش‌تاگوشی احمقانه روی صورت‌اش نقش بسته بود. چشم‌هایش نیز برق می‌زد. فریاد زد:

«چه‌گونه توصیف‌اش می‌کنی؟ حالا که تازه تجربه‌اش کردی، چه‌گونه توصیف‌اش می‌کنی؟»

«مثل مرگ.»

فلچر صدای خودش را نمی‌شناخت.

هینز که کاملاً از خودبی‌خود شده بود. گفت:

«درست است! خودش است! و ببینید، خودش را خیس کرده! البته نه زیاد، کمی، اما بالأخره خودش را خیس کرده... و آقای فلچر...»

عروس فرانکن‌اشتاین گفت:

«برو کنار! احمق‌بازی درنیاور. بگذار ما خودمان به وظیفه‌مان عمل کنیم.»

هینز با لحن محرمانه‌ای هراس‌برانگیز ادامه داد:

«و تازه این فقط یک چهارم قدرت دستگاه بود.»

بعد کنار رفت و دوباره دست‌به‌سینه ایستاد.

اسکوبار ملامت‌گرانه گفت:

«آقای فلچر، ببین، تو بچه‌ی بدی بودی.»

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

او ته‌سیگارش را از دهان‌اش بیرون آورد، نگاه‌اش کرد و سپس آن را روی زمین انداخت.

فلچر با خود اندیشید، سیگار. آره، سیگار. شوک الکتریکی واقعاً دست‌اش را از کار انداخته بود – عضله‌ها هم‌چنان سوزن‌سوزن می‌شدند و قطرات خون از بریدگی‌های کف دست‌اش جاری شده بود – اما انگار مغزش را احیا کرده بود. البته شوک الکتریکی نیز دقیقاً به همین منظور پدید آمده.

«نه... من می‌خواهم، کمک کنم...»

اما اسکوبار سرش را به نشانه‌ی نارضایتی تکان داد.

«ما می‌دانیم نانِز مستقیماً وارد شهر می‌شود. می‌دانیم سرِ راه‌اش ایستگاه رادیو را تصرف می‌کند... و به احتمال زیاد هم موفق می‌شود.»

عروس فرانکنشتاین گفت:

«البته فقط برای مدتی بسیار کوتاه.»

اسکوبار سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد.

«بله. برای مدتی بسیار کوتاه. شاید چند روز یا حتی چند ساعت. این زیاد نگران‌کننده و مهم نیست. آن‌چه اهمیت دارد این است که ما دام کوچکی برایت پهن کردیم... و تو دم‌به‌تله دادی.»

فلچر کمرش را راست کرد و دوباره صاف روی صندلی‌اش نشست. رامون یکی دو قدمی عقب رفته بود. فلچر پشت دست چپ‌اش را نگاه کرد و لکه‌ی کوچکی دید، درست مثل لکه‌ی روی شقیقه‌ی بی‌جان توماس در آن قطعه‌عکس. هینز قاتل دوست‌اش بود. همان هینزی که دست‌به‌سینه کنار دستگاه ایستاده بود و لبخند می‌زد. شاید به مقاله‌اش می‌اندیشید، به واژه‌ها و نمودارها و منحنی‌ها، به عکس‌های کوچکی با

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

برچسب‌های تصویر شماره‌ی ۱، و تصویر شماره‌ی ۲، و تا آن‌جایی که عقل فلچر قد می‌داد، تصویر شماره‌ی ۹۹٤.

«آقای فلچر؟»

فلچر به اسکوبار نگاه کرد و انگشتان دست چپ‌اش را باز و صاف کرد. عضله‌های دست چپ هم‌چنان مورمور می‌کردند، اما رو به بهبودی بودند. فلچر با خود اندیشید زمان‌اش که برسد، قادر به استفاده از بازویش خواهد بود. و اگر رامون به‌طرف‌اش شلیک کند، چه؟ آن‌وقت هینز وارد عمل می‌شود تا ببیند می‌تواند، با استفاده از دستگاه‌اش مُرده را احیا کند یا نه.

«آقای فلچر حواس‌ات به ماست؟»

فلچر سرش را به نشانه‌ی بله تکان داد.

اسکوبار گفت:

«چرا می‌خواهی از این مردک، نانِز حمایت کنی؟ چرا می‌خواهی به‌خاطر حمایت از او درد بکشی؟ او کوکایین دارد. اگر در انقلاب پیروز شود، خودش را رییس‌جمهور مادام‌العمر می‌کند و کلی کوکایین به کشورت می‌فروشد. یک‌شنبه‌ها به مراسم عشای ربانی کلیسا می‌رود، و بقیه‌ی روزهای هفته با منجرفینِ کوکایین‌کش اختلاط می‌کند و سرانجام کی پیروز میدان می‌شود؟ شاید کمونیست‌ها، شاید هم یونایتد فروت[1]، نه مردم.»

اسکوبار صدایش را پایین آورد. چشم‌هایش مهرآمیز به‌نظر می‌رسید.

«کمک‌مان کن، آقای فلچر. به‌خاطر آزادی خودت. مجبورمان نکن وادارت کنیم تا کمک‌مان کنی. مجبورمان نکن، افسارت را بکشیم.»

۱- **United Fruit**، بزرگ‌ترین ایالات متحده‌ی پرورش موز در جهان.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

او از زیر ابروی پرپشت‌اش به فلچر زل زد. چشمان‌اش درست مثل چشمان مهربان سگ‌های کوکِر[1] اسپانیولی به‌نظر می‌رسید.

«هنوز هم می‌توانی، سوار هواپیمای میامی شوی. به‌هنگام پرواز حتماً نوشیدنی هم میل داری، آره؟»

«بله. کمک‌تان می‌کنم.»

اسکوبار لبخندزنان گفت:

«عالی است.»

و سپس زن بغل‌دستی‌اش را نگاه کرد.

زن پرسید:

«او موشک هم دارد؟»

«بله.»

«خیلی؟»

«حداقل شصت تا.»

«روسی؟»

«بعضی‌هاشان. بقیه‌شان داخل کارتن‌هایی با برچسب اسراییلی وارد کشور شدند، اما خودِ نوشته‌ی روی موشک‌ها ژاپنی به‌نظر می‌رسد.»

زن سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد. راضی به‌نظر می‌رسید. اسکوبار شاد و بشاش پرسید:

«کجا هستند؟»

«همه‌جا. نمی‌توانید یکهو حمله کنید و همه‌شان را جمع کنید. شاید ده دوازده‌تایی در اورتیز[2] باشد.»

فلچر می‌دانست چنین چیزی حقیقت ندارد.

2- Cocker.

۱- Ortiz، شهری در ونزوئلا.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

عروس فرانکنشتاین ادامه داد:

«و نانِز؟ اِل کُندور در اورتیز است؟»

البته خودش پاسخ این سؤال را بهتر می‌دانست.

فلچر گفت:

«او در جنگل است. طبق آخرین خبری که من دارم، در بِلِن[۱].»

دروغی دیگر. نانِز در کریستوبال[۲] بود، حومه‌ی پایتختِ مکزیک، یعنی مکزیکو سیتی[۳] فلچر آخرین بار نانز را در آن‌جا دیده بود. به احتمال زیاد هم آن‌جا بود. اما اگر اسکوبار و آن زن از این قضیه باخبر بودند، نیازی به این بازجویی نداشتند. از این گذشته چرا آن‌ها مطمئن بودند، نانز به فلچر اعتماد کرده و مخفی‌گاه‌اش را گفته؟ در کشوری این‌چنینی که دشمنانی هم‌چون اسکوبار و هینز و عروس فرانکنشتاین وجود دارد چه‌طور می‌شود، به یک یانکیِ روزنامه‌نگار اعتماد کرد و نشانی مخفی‌گاه را داد؟ خل‌وچل! اصلاً یانکی روزنامه‌نگار چرا باید خودش را درگیر این ماجرا کند؟ اما ظاهراً حداقل در آن لحظه این قضیه برای‌شان مهم نبود.

زن پرسید:

«در شهر با کی حرف می‌زند؟ منظورم رابط‌اش است، نه دوست و رفیق‌هایش.»

فلچر اگر می‌خواست حرکتی بکند، می‌بایست کم‌کم دست‌به‌کار می‌شد. زمان‌اش فرا رسیده بود. حقیقت گویی دیگر چندان بی‌خطر نبود و جان‌اش را نجات نمی‌داد و ممکن بود، دوباره دروغ‌اش را دربیاورند.

فلچر گفت:

۲- **Belen**، ایالتی در کاستاریکا.

3- Cristobal.
4- Mexico City.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

«مردی به نا...»

سپس مکثی کرد و ادامه داد:

«... الان می‌توانم سیگار بکشم؟»

اسکوبار گفت:

«البته، آقای فلچر!»

او برای لحظه‌ای میزبان مشتاق و نگران میهمانی شام را بـرای فلچـر تداعی کرد. به‌حدی طبیعی این حرف را زد که فلچر ذره‌ای شک نداشت که اسکوبار فیلم بازی نکرده و واقعاً می‌خواهد به او سیگار تعارف کنـد. اسکوبار پاکت سرخ‌وسفید را برداشت – از آن مدل پاکت‌هـایی کـه هـر شـهروند آزادی – چـه زن، چـه مـرد – مـی‌توانـد از هـر دکـه‌ی روزنامه‌فروشی‌ای خریداری کند، مثل همان دکه‌ی واقع در خیابان چهـل و سوم که فلچر به‌یاد داشت– و سیگاری ازش بیرون کشید. فلچر سیگار را گرفت، می‌دانست ممکن است پیش از رسیدن سیگار بـه فیلتـر، دیگـر عضوی از اعضـای روی کـره‌ی زمـین نباشـد. هـیچ چیـزی را احسـاس نمی‌کرد، مگر مورمور خفیفی در عضله‌های بازوی چپ، و طعم پختگـی مسخره‌ای در آمالگام دندان‌های سمت چپ.

فلچر سیگار را میان لب‌هایش گذاشت. اسکوبار به‌طرف جلـو خـم شد، سرپوش فندکِ روکش‌طلایی را عقـب زد، و چـرخ‌دنـده‌ی شـعله‌ی فندک را چرخاند. شعله‌ای از فندک بلند شد. فلچر حواس‌اش به دسـتگاه جهنمی هینز بـود کـه مـدام هـوم‌هـوم مـی‌کـرد، درسـت مثـل رادیـویی مدل‌قدیمی که پشت‌اش سیم‌های کلفت لوله‌ای‌شکل دارد. حواس‌اش بـه آن زن هم بود که بسیاربسـیار جـدی بـه او زل زده بـود و بـه‌هـیچ‌وجـه شوخی نداشت؛ نگاه عروس فرانکنشتاین درست مثل کایوت به دونـده‌ی جاده بود. متوجه تپش قلب‌اش هم بود، و سیگار لوله‌ای‌شکل خاطره‌انگیز

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

درون دهان‌اش – به‌قول یکی از نمایش‌نامه‌نویسان، «لوله‌ای با لذتی منحصربه‌فرد»، شاید هم گفته‌ی شخص دیگری بود. تپش قلب‌اش به‌گونه‌ای باورنکردنی آرام شده بود. ماه گذشته از او دعوت شده بود تا بعد از ضیافت ناهار در باشگاه اینترناسیونال[1] سخنرانی کند. کلی روزنامه‌نگار فرهیخته‌ی خارجی آن‌جا آویزان بودند، آن روز تپش قلب‌اش خیلی شدیدتر بود.

اما دیگر سر از قتلگاه درآورده بود و حالا که چی؟ حتی نابینایان هم راه خودشان را پیدا می‌کنند؛ حتی خواهرش هم راه‌اش را یافته بود، خواهری کنار رودخانه.

فلچر به‌طرف شعله‌ی فندک خم شد. انتهای مارلبورو آتش گرفت و سرخ شد. فلچر پُک عمیقی زد، و پرواضح است که کلی سرفه کرد؛ پس از سه سال ترک سیگار، سرفه نکردن کاری ناممکن می‌نمود. به پشتی صندلی‌اش تکیه داد و با صدای بلند سرفه کرد، سرفه‌ای خش‌دار. ناگهان شروع کرد به لرزاندن و تکان دادن بدن‌اش، یکهو دستان‌اش را دراز کرد، سرش را با حرکتی پرتابی به‌طرف چپ برگرداند، پاهایش را محکم به زمین کوبید. و از همه بهتر این‌که چشم‌هایش را به‌طرف بالا چرخاند تا فقط سفیدی‌شان معلوم شود. این کارِ همیشگی دوران کودکی‌اش بود، استعداد خاصی در این زمینه داشت! البته در حین تمام این کارها به‌هیچ‌وجه سیگار را رها نکرد.

فلچر هرگز شاهد حمله‌ی صرعی نبود، فقط به‌گونه‌ای مبهم پَتی دوک[2] را در *میراکل وُرکِر*[3] به‌خاطر می‌آورد. به‌هیچ‌وجه نمی‌دانست

۱- **Club Internacional**، پاتوق فرهنگی معروفی در شهر **Cancun** مکزیک.

۱- **Patty Duke**، هنرپیشه‌ی فیلم ***Miracle Worker*** که نقش مربی هلن کلر را ایفا کرد. او در فیلم دچار حمله‌های صرعی می‌شد.

2- Miracle Worker.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

مبتلایان به صرع واقعاً از این کارها می‌کنند یا نه، اما امیدوار بود، مرگ غیرمنتظره‌ی توماس هِررا باعث شود آن‌ها اعتنایی به اطلاعات غلط‌اش نکنند، یعنی به فیلم‌بازی کردن‌اش.

هینز با صدای بلند گفت:

«آه! نه، دوباره، نه!»

نزدیک بود جیغ بکشد، شنیدن چنین صدایی از هنرپیشه‌ی فیلم‌ها خنده‌دار است.

اسکوبار به زبان اسپانیایی داد زد:

«بگیرش، رامون!»

سپس شتاب‌زده از جایش برخاست، به‌حدی سریع و ناگهانی که ران‌های گوشت‌آلودش محکم به میز خوردند و میز روی زمین واژگون شد. آن زن کوچک‌ترین حرکتی نکرد، فلچر با خود اندیشید: حتماً شک کرده. به‌نظرم او هم اطلاعات زیادی در مورد صرع ندارد، اما باهوش‌تر از اسکوبار است، خیلی‌خیلی باهوش‌تر، و حتماً شک کرده.

یعنی حقیقت داشت؟ به‌حدی چشمان‌اش را بالا برده بود که فقط شبح مبهمی از آن زن را می‌دید، و واقعاً نمی‌دانست درست حدس زده یا نه... اما احساس می‌کرد، اشتباه نکرده. اما چه فرقی می‌کرد؟ نمایش شروع شده بود، و دیگر آن‌ها سخت مشغول اجرا بودند. و صدالبته نیز بسیار سریع.

اسکوبار فریاد زد:

«رامون! مواظب باش روی زمین نیفتد، مواظب باش، زبان‌اش را قورت ندهد!».

رامون خم شد و شانه‌های لرزان فلچر را چنگ زد. شاید می‌خواست سر فلچر را به‌طرف عقب بکشد، شاید می‌خواست، مطمئن

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

شود زبان‌اش را قورت نداده، و صحیح و سالم سر جایش است (آدم نمی‌تواند زبان خودش را قورت بدهد، مرگ این‌که اول گازش بگیرد و بکَند؛ مشخص بود که رامون برنامه‌ی **ER**[1] را نگاه نکرده). هر غلطی که می‌خواست بکند، دیگر چندان اهمیتی نداشت، چرا که وقتی صورت‌اش را به فلچر نزدیک کرد، مالبورویی سوزان درون چشم‌اش فرو شد.

رامون داد زد و خودش را عقب کشید. دست راست‌اش را بلند کرد و روی صورت‌اش گذاشت، جایی‌که سیگار سوزان درون حدقه‌ی چشم‌اش یک‌وری شده بود، اما دست چپ‌اش هنوز روی شانه‌ی فلچر بود. البته دیگر چندان محکم او را نگرفته بود وقتی عقب رفت، صندلی فلچر را کشید، و به این‌ترتیب فلچر از روی صندلی روی زمین افتاد غلتید، و بالأخره سرپا ایستاد.

هینز جیغ می‌کشید، احتمالاً حرف می‌زده، اما به‌نظر فلچر صدایش شبیه دختربچه‌ای ده‌ساله بود که با دیدن بت آوازه‌خوانی بسیار مشهور قالب‌تهی کرده و داد و بی‌داد راه انداخته – مثلاً با دیدن یکی از هَنسِن‌ها[2] اسکوبار کاملاً ساکت سر جایش ایستاده بود و هیچ حرفی نمی‌زد. که البته خیلی بد بود.

فلچر به‌طرف عقب – به میز– نگاه نکرد تا بفهمد اسکوبار به سمت‌اش می‌آید یا نه. در عوض هر دو دست‌اش را دراز کرد، و قنداق هفت‌تیر رامون را چنگ زد و آن را از غلاف‌اش بیرون کشید. مطمئن نبود رامون حتی متوجه قضیه شده باشد. او به زبان اسپانیایی دادوبی‌داد راه انداخته بود و صورت‌اش را چنگ می‌زد. سعی کرد سیگار را از

۱– برنامه‌ی تلویزیونی معروفی اِمریکایی، در مورد اتاق اورژانس (***Emergency Room***).

۲– **Hanson**، گروه موسیقی مشهور دهه‌ی هشتاد، هنسن‌ها سه برادر بودند.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

چشم‌اش بیرون بکشد، اما سیگار از وسط به دونیم شد و نیمه‌ی سوزان هم‌چنان درون چشم باقی ماند.

فلچر به‌طرف عقب برگشت. اسکوبار به انتهای میز دراز رسیده بود و می‌خواست، به‌طرف فلچر هجوم بیاورد. دستان گوشت‌آلودش را دراز کرده بود. دیگر به‌هیچ‌وجه کوچک‌ترین وجه تشابهی با آن گزارشگر هواشناسی تلویزیون نداشت که گاهی اوقات در مورد *سیستم کم‌فشار* داد سخن می‌داد.

زن با خشونت تمام گفت:

«آن یانکی لعنتی را بگیرش!»

فلچر صندلی واژگون را به‌طرف مسیر اسکوبار پرت کرد، و اسکوبار هم به آن گیر کرد و روی زمین افتاد. فلچر دو دستی اسلحه را به‌سوی سر اسکوبار نشانه گرفت و شلیک کرد. موهای اسکوبار به هوا بلند شد و خون از بینی و دهان و زیر چانه‌اش — محل اصابت گلوله — به‌طرف بیرون فواره زد. او دمرو روی زمین ولو شد، روی صورت خون‌آلودش. اندکی پاهایش را روی کف خاکستری اتاق کوباند، و سپس بوی گوه از جسدش به هوا برخاست.

تنها زن اتاق، دیگر از روی صندلی‌اش بلند شده بود، اما به‌هیچ‌وجه قصد نداشت، نزدیک فلچر شود. او به سوی در دوید. با آن لباس تیره‌ی بی‌ریخت‌اش بسیار فرز و چابک به‌نظر می‌رسید، هم‌چون گوزن. رامون درحالی‌که بین عروس و فلچر قرار داشت، کماکان عربده می‌کشید؛ می‌خواست گردن فلچر را بگیرد و خفه‌اش کند.

فلچر دو گلوله به او شلیک کرد، یکی به سینه‌اش، یکی هم به صورت‌اش. گلوله‌ی شلیک‌شده به سمت صورت، بخش زیادی از بینی و گونه‌ی راست‌اش را جر داد. اما رامون خرس‌مسلکِ قهوه‌ای‌پوش که

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

جان‌سخت‌تر از این حرف‌ها بود، نعره‌کشان غرید. سیگار سوزان هنوز درون چشم‌اش بود. انگشتان بزرگ سوسیسی‌شکل‌اش مدام باز و بسته می‌شدند. فلچر متوجه انگشتر نقره‌ی یکی از انگشتان‌اش شد.

رامون به جسد اسکوبار گیر کرد، درست همان‌طوری که اسکوبار به صندلی گیر کرده بود. فلچر لحظه‌ای فرصت یافت تا کارتون معروفی را به‌یاد بیاورد. ماهی‌ها به ترتیب قد، پشت‌سرهم به‌صف ایستاده بودند و دهان‌شان باز بود تا طعمه‌ی بعدی، یعنی ماهی کوچک‌تر از خود را ببلعند: کارتون *فود چین*.[1]

رامون علی‌رغم دو گلوله‌ی داخل بدن‌اش درحالی‌که سرش را پایین انداخته بود، به‌طرف فلچر آمد و قوزک پایش را چنگ زد. فلچر پایش را از چنگال رامون خلاص کرد، اما اندکی تعادل‌اش را از دست داد و تلوتلو خورد، و به این‌ترتیب گلوله‌ی چهارم به‌طرف سقف شلیک شد. کلی گرد و خاک روی زمین ریخت. دیگر بوی دود اسلحه کل اتاق را برداشته بود. فلچر به در نگاه کرد. زن هنوز کنار در بود. با یک دست دستگیره‌ی در را محکم می‌کشید، و با دست دیگر نیز با قفل‌اش کلنجار می‌رفت، اما نمی‌توانست در را باز کند. اگر می‌توانست تا آن لحظه، دیگر از اتاق خارج شده، داخل راهرو دویده، فریادکشان از پله‌ها بالا دویده، و *قتل فجیع قتل فجیع* راه انداخته بود.

فلچر گفت:

«آهای!»

احساس مردی معمولی را داشت که سه‌شنبه‌شب در باشگاه بولینگ کل سی‌صد امتیاز را کسب کرده و تمام موانع را زده.

«آهای، به من نگاه کن.»

1- ***The Food Chain.***

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

او به‌طرف فلچر برگشت و کف هر دو دست‌اش را محکم به در چسباند، انگار در را بالا نگه داشته بود. چشمان‌اش هنوز اندکی می‌درخشید. شروع کرد به حرف زدن که فلچر نباید هیچ آسیبی به او برساند. ابتدا به زبان اسپانیایی، و سپس بعد از اندکی تردید به زبان انگلیسی.

«تو نباید هیچ آسیبی به من برسانی، آقای فلچر، من تنها کسی‌ام که می‌تواند امنیت تو را تضمین کند و صحیح و سالم از این‌جا خلاص‌ات کند. قسم می‌خورم، به شرافت‌ام قسم می‌خورم که نجات‌ات بدهم، اما نباید آسیبی به من برسانی.»

صدای عجز و لابه‌ی هینز از پشت‌سر به گوش می‌رسید، درست مثل کودک نالانی وحشت‌زده یا مشتاق چیزی. فلچر به زن نزدیک و نزدیک‌تر شد – زنی که به درِ قتلگاه چسبیده بود و کف دست‌اش را روی سطح فلزی‌اش می‌فشرد – و رایحه‌ی تلخ و شیرین عطر او به مشام‌اش رسید. چشمان‌اش بادامی شکل بود. موهایش هم‌چنان پف داشت و پوش‌اش نخوابیده بود. او به فلچر گفته بود، نمی‌خواهیم وقت‌مان را تلف کنیم، و فلچر با خود اندیشید: *اتفاقاً من هم همین‌طور.*

زن که گویی حکم مرگ‌اش را از چشمان فلچر خوانده بود، درحالی‌که تندتر از پیش حرف می‌زد. باسن و کمر و کف دست‌اش را محکم و محکم‌تر به درِ فلزی می‌فشرد. انگار باورش شده بود اگر حسابی به در فشار بیاورد، می‌تواند در آن حل شده، و ناگهان از سوی دیگرش سر در آورد. می‌گفت، مدارک مهمی دارد، مدارکی در مورد فلچر، و می‌تواند مدارک را به او بدهد. می‌گفت، پول هم دارد، خیلی زیاد، و هم‌چنین طلا؛ از این گذشته شماره‌حسابی نیز در بانک سوییس داشت که از طریق کامپیوتر منزل‌اش می‌توانست به آن دسترسی پیدا کند.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

این نکته به ذهن فلچر خطور کرد که نهایتاً شاید فقط یک راه برای بازشناسایی تبهکاران از میهن‌پرستان وجود داشته باشد. میهن‌پرستان موقع مرگ سخنرانی می‌کنند، و تبهکاران در مورد بانک سوییس‌شان حرف می‌زنند.

فلچر گفت:

«خفه شو!»

اگر اتاق حسابی ضدصدا نبود، تا آن لحظه ده دوازده سرباز معمولی از طبقه‌ی بالا راهیِ زیرزمین شده بودند. فلچر می‌دانست نمی‌تواند مانع پیش‌روی سربازان شود، اما مطمئن بود عروس فرانکن‌اشتاین هم نمی‌تواند از چنگ‌اش فرار کند.

زن خفه شد. کماکان خودش را به در فشار می‌داد. کف دست‌ها، کمر، باسن. هنوز چشم‌هایش می‌درخشید. انگار سرِ دو میخ درون دو چشم‌اش بود. فلچر از خودش پرسید، یعنی چند سال‌اش است؟ شصت و پنج؟ یعنی چند نفر را در این اتاق کشته؟ یا اتاق‌های دیگر؟ چند نفر به دستور او کشته شده‌اند؟

«حالا خوب گوش‌هایت را باز کن. می‌فهمی؟»

بدون شک تنها فکری که به ذهن آن زن خطور کرده بود، فقط و فقط در مورد نجات‌اش بود، این بود که با دقت گوش سپرد تا حکم آزادی‌اش را بشنود. اما فلچر در دل گفت، *به همین خیال باش، مگر این‌که توی خواب ببینی.*

«آن مرتیکه، منظورم گزارشگر نفله‌ی هواشناسی است؛ گفت که اِل کُندور کوکایین دارد و مصرف می‌کند، گفت، کمونیست هرزه‌ای بیش نیست و در واقع منحرف مشهور کل یونایتد فروت است، معلوم نیست دیگر چه نظراتی در مورد او داشته. شاید بعضی از نظرات‌اش در مورد ال

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

کندور درست باشد، شاید هم نه. من نه می‌دانم، نه اهمیتی برایم دارد. تنها چیزی که می‌دانم و برایم مهم است، این است که او مسؤول گشت نظامی رودخانه‌ی کایا[1] در تابستان هزار و نه صد و نود و چهار نبود. نانز آن‌موقع در نیویورک بود، در دانشگاه نیویورک، بنابراین او جزو گروهی نبود که با خواهران روحانی روبه‌رو شد، خواهران روحانی برای تمعق و خودشناسی و تبلیغات کاتولیکی به کایا رفته بودند... و آن‌ها کنار رودخانه سر سه تا از خواهران روحانی را بریدند و بالای چوب بردند. می‌دانی راهبه‌ی وسطی کی بود؟ خواهرم.»

فلچر این را گفت و دو گلوله به طرف زن شلیک کرد. اسلحه‌ی رامون، تیلیکی صدا کرد. دیگر گلوله نداشت. البته همان دو گلوله کافی بود. زن روی در لغزید و سرخورد، چشم‌های درخشان‌اش را هم‌چنان به فلچر دوخته بود، چشم‌هایی که گویی می‌گفتند، *قرار بود تو بمیری، نه من*؛ نمی‌فهمم، قرار بود، تو بمیری. یکی دو بار دست‌اش را روی گلویش گذاشت، و سپس بی‌حرکت ماند. لحظه‌ای دیرگذر به فلچر زل زد — چشمان درخشان‌اش یادآورد دریانورد کهنه‌کاری متعلق به گذشته‌های دور بود که می‌خواهد، داستان شکار نهنگ غول‌آسایش را تعریف کند — و سپس سرش به‌طرف جلو افتاد.

فلچر برگشت و به‌طرف هینز رفت، اسلحه‌ی خالی رامون را به سوی او نشانه گرفته بود. ناگهان متوجه شد، کفش راست‌اش از پایش درآمده. نگاهی به رامون انداخت، مردک هم‌چنان دمرو در استخر خون خود خفته بود. کفش راحتی و تخت فلچر در دست رامون بود. مثل خزِ رو به موتی شده بود که هنوز هم نمی‌خواهد، جوجه‌اش را از دست بدهد. فلچر ایستاد و کفش‌اش را به‌پا کرد. لحظاتی دیرگذر سپری شد.

۱– **Caya**، رودخانه‌ای در اسپانیا.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

هینز برگشت، انگار قصد فرار داشت، اما فلچر تهدیدکنان اسلحه را به‌طرف‌اش بالا و پایین برد. اسلحه خالی بود، اما ظاهراً هینز از این موضوع اطلاع نداشت و شاید هم به‌خاطر آورده بود، راه فراری ندارد، قتلگاه مسدود بود. این بود که سر جایش ایستاد و به اسلحه و صاحب اسلحه‌ی هر لحظه در حال پیشروی زل زد. هینز می‌گریست.

فلچر گفت:

«یک قدم عقب.»

هینز هم‌چنان گریه‌کنان قدمی عقب رفت.

فلچر مقابل دستگاه هینز ایستاد. هینز چه واژه‌ای را بر زبان آورده بود؟ نیاکان‌گرایی، بازگشت به خوی نیاکان، مگرنه؟

دستگاهِ روی میز چرخ‌دار برای آدمی با عقل و هوش هینز بسیار ساده به‌نظر می‌رسید- سه صفحه‌ی شماره‌دار، کلیدی با دو برچسب روشن و خاموش (در آن لحظه در وضعیت خاموش قرار داشت)، خط سفید روی رئوستای تنظیم جریان برق، عدد یازده صبح را نشان می‌داد. همه‌ی عقربه‌های صفحاتِ شماره‌دار روی صفر بود.

فلچر قلم‌فولادی را برداشت و به‌سوی هینز درازش کرد. هینز اشک‌ریزان نالید، و سرش را به علامت نه تکان داد و قدمی دیگر عقب رفت. عضلات صورت‌اش مدام سفت و شل می‌شدند، سفت، شل، سفت، شل. انگار در حال عزاداری بود.

قطرات عرق، پیشانی‌اش را پوشانده بودند، و قطرات اشک نیز گونه‌هایش را. عقب‌نشینی‌اش باعث شده بود، درست زیر یکی از چراغ‌های مفتول‌پوش قرار بگیرد، در نتیجه کل سایه‌اش دور و بر پاهایش جمع شد. انگار اصلاً سایه‌ای نداشت.

فلچر گفت:

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

«بگیرش، وگرنه می‌کشم‌ات. اگر یک قدم دیگر عقب بروی، شلیک می‌کنم.»

البته فلچر خود نیز می‌دانست این کار عملی نیست، اما دست خودش نبود. نمی‌توانست تهدید نکند. تصویر توماس در برابر دیدگان ذهن‌اش نقش بسته بود، چشمان بازش، جای سوختگی روی شقیقه‌اش که انگار در اثر پودر سوزاننده‌ی ناشی از شلیک گلوله به جا مانده بود.

هینز هق‌هق‌کنان قلم خودنویس‌شکل را گرفت، قلمی با نوکی کند. حسابی مراقب بود دسته‌ی لاستیکی عایق‌پوش آن ابزار را بگیرد.

فلچر گفت:

«حالا بگذارش توی دهن‌ات و مثل آب‌نبات چوبی بمک‌اش.»

هینز با صدایی بغض‌آلود فریاد زد:

«نه!»

او سرش را به نشانه‌ی نه تکان می‌داد. قطرات اشک و عرق از صورت‌اش روان بودند. عضلات صورت‌اش هم‌چنان درهم‌می‌پیچیدند و سفت و شل می‌شدند. حباب سبزرنگی که از داخل یکی از سوراخ‌های بینی‌اش بیرون آمده بود، هم‌زمان با تنفس سریع هینز مدام بزرگ و کوچک می‌شد، اما نمی‌ترکید. فلچر تا به آن لحظه هرگز چنین چیزی ندیده بود.

هینز داد زد:

«نه، نمی‌توانی مجبورم کنی!»

اما هینز می‌دانست فلچر می‌تواند مجبورش کند. عروس فرانکنشتاین شاید باورش نشده بود، اسکوبار که اصلاً فرصت پیدا نکرد، باور کند یا نه، ولی هینز می‌دانست حق امتناع ندارد. حالا خودش در موقعیت توماس هِررا قرار گرفته بود، در موقعیت فلچر. این قضیه از یک

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

دیدگاه به انتقام می‌مانست، اما از دیدگاهی دیگر، نه. دانستن و ادراک، حکم ایده و اندیشه را داشت. ایده و اندیشه در چنین مکان‌هایی به‌کار نمی‌آمد و مفید فایده نبود. در آن‌جا فقط مشاهدات، قابل اطمینان و باورپذیر بودند.

فلچر اسلحه‌ی بدون گلوله را به صورت هینز چسباند و گفت:

«بگذارش توی دهان‌ات، وگرنه شلیک می‌کنم توی مخ‌ات.»

هینز هراسان و وحشت‌زده ناله‌کنان خودش را عقب کشید. ناگهان فلچر صدای بسیار آرام و مطمئن خودش را شنید، صدایی قدرتمند و سرشار از اعتمادبه‌نفس. یک‌جورهایی لحن صدای اسکوبار را برایش تداعی می‌کرد. *یک سیستم کم فشا داریم و باران زهرماری.*

«اگر لفت‌اش ندهی و بگذاریش توی دهن‌ات، بهت شوک نمی‌دهم، اما باید مزه‌ی شوک را بچشی.»

هینز به فلچر زل زد. خون، سفیدیِ دورِ چشمان اشک‌آلودش را گرفته بود. صدالبته که حرف فلچر را باور نمی‌کرد، قول او خیلی بی‌معنی بود، اما بی‌معنی و بامعنی هینز آشکارا ترجیح می‌داد حرف‌اش را باور کند، چون مرگ و زندگی‌اش دست فلچر بود. کافی بود ماشه را بکشد.

فلچر لبخندزنان گفت:

«زود باش! برای تحقیقات‌ات خوب است.»

گویی هینز متقاعد شده بود — البته نه صددرصد، اما باورش شده بود که شاید فلچر تبدیل شود به آقای *شاید به وعده‌اش عمل کند.* او قلم پولادین را درون دهان‌اش چپاند. با چشمان ازحدقه‌درآمده‌ی پف‌کرده‌اش به فلچر زل زده بود. زیر چشمان سرخ و بالای قلم‌فولادیِ بیرون‌زده از دهان‌اش — که بیشتر شبیه دماسنج آتشینی مدل‌قدیمی بود تا آب‌نبات چوبی — حباب سبزرنگ آب‌ْدماغ مدام بزرگ و کوچک می‌شد، بزرگ،

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

کوچک. فلچر همان‌طور که اسلحه را به‌سوی هینز نشانه گرفته بود، کلید صفحه‌کنترل را از وضعیت خاموش به روشن تغییر داد، و رئوستا را سریع و محکم چرخاند. خط سفید رئوستا از عدد یازده‌ی صبح به پنج عصر تغییر یافت.

هینز زمان داشت تا قلم‌فولادی را از دهان‌اش بیرون بیاورد، اما به جای این‌کار در اثر شوک الکتریکیِ وارده لب‌هایش را بسیار محکم به لوله‌ی پولادین ضدزنگ فشرد. دوباره صدای تَرَق‌تَرَق به هوا برخاست، این بار بلندتر از پیش. انگار به‌جای ترکه‌ی نازک، شاخه‌ای کوچک شکسته بود. هینز لحظه‌به‌لحظه لب‌هایش را بیشتر روی لوله فشار می‌داد. حباب سبزرنگ آب‌ْدماغ ترکید... و هم‌چنین یکی از چشم‌هایش... دستان‌اش از ناحیه‌ی مچ خم شدند. انگشتان درازش از هم باز و جدا شدند. گونه‌های سفیدش ابتدا به رنگ خاکستری روشن، و سپس نیز به ارغوانی‌تیره گراییدند. دود از بینی‌اش به هوا برخاست. چشم دیگرش هم ترکید و روی گونه‌اش افتاد.

بالای چشمان واقعاً ازحدقه‌درآمده‌اش جفتی حدقه‌ی خالی دیده می‌شد که گویی حیرت‌زده به فلچر زل زده بودند. یکی از گونه‌های هینز جر خورد، شاید هم ذوب شد. گونه‌اش سوراخ شده بود. کلی دود از سوراخ گونه‌اش بلند شد، هم‌چنین بوی تند گوشت سوخته. فلچر متوجه شعله‌های آبی و نارنجی آتش شد. دهان هینز آتش گرفته بود. زبان‌اش مثل قالیچه می‌سوخت.

انگشتان فلچر هنوز روی رئوستا بود. او دوباره رئوستا را کاملاً به سمت چپ چرخاند، و کلید را خاموش کرد. عقربه‌های صفحات شماره‌دار که روی عدد ۵۰+ قرار داشتند، به‌یک‌باره روی صفر برگشتند. به‌محض قطع جریان برق، هینز روی کف خاکستری قتلگاه افتاد، به

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

هنگام سقوط روی زمین رَدِ دود برخاسته از دهان‌اش در هوا ماند. قلم پولادین از دهان‌اش بیرون افتاد، و فلچر تکه‌های کوچک لب‌های هینز را روی قلم فولادی دید. فلچر عُق زد و احساس کرد محتویات معده‌اش قصد خروج از دهان‌اش را دارند، دهان‌اش شورمزه می‌نمود. اما او راه گلویش را عمداً بست و استفراغ‌اش را قورت داد. وقت نداشت به‌خاطر بلایی که خودش بر سر هینز آورده بود، استفراغ کند؛ بعداً هم می‌توانست بالا بیاورد. با این وجود اندکی درنگ کرد و خم شد تا به دهان دودآلود و چشمان ازحدقه‌درآمده‌ی هینز نگاهی بیندازد. سپس از جسد پرسید:

«چه‌گونه توصیف‌اش می‌کنی؟ حالا که تازه تجربه‌اش کردی، چه‌گونه توصیف‌اش می‌کنی؟ هان؟ چیزی برای گفتن نداری؟ آخی!! طفلکی!!»

فلچر برگشت و با عجله به وسط اتاق آمد و به دور رامون راه رفت، مردک هنوز زنده بود و می‌نالید. درست مثل کسی به‌نظر می‌رسید که کابوس وحشتناکی دیده باشد.

فلچر به‌خاطرآورد، در قفل است. رامون در را قفل کرده بود. پس حتماً کلید درون حلقه‌ی آویزان شده از کمربندش بود. فلچر به‌سوی رامون برگشت، کنارش زانو زد، و حلقه را از کمربندش جدا کرد. در همین حین رامون دست‌اش را دراز کرد و دوباره قوزک پای فلچر را چنگ زد. فلچر که هنوز اسلحه به‌دست داشت، قنداق آن را محکم به فرق سر رامون کوبید. لحظه‌ای فشار دست رامون بیشتر شد، و بعد قوزک پای فلچر را رها کرد.

فلچر همان‌طور که از روی زمین بلند می‌شد، به خود گفت، گلوله. حتماً باز هم گلوله دارد. هفت‌تیر خالی است. و بعد استدلال کرد. نیازی به گلوله‌ی زهرماری ندارد. اسلحه‌ی رامون به اندازه‌ی لازم و کافی به

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

فلچر خدمت کرده بود. شلیک کردن خارج از قتلگاه مساوی بود با فراخوانی کلی سرباز و نگهبان که در نتیجه مثل مور و ملخ همه‌جا را برمی‌داشتند.

اما با این وجود در تک‌تک کیسه‌های کوچک چرمی روی کمربند رامون را باز کرد تا این‌که بالأخره اسپید لودِر[1] را یافت و اسلحه را پر کرد. نمی‌دانست، می‌تواند به نگهبان‌ها شلیک کند یا نه. آن‌ها هم مثل توماس نگهبانانی ساده بودند، مردانی که می‌بایست شکم زن و بچه‌شان را سیر می‌کردند. اما می‌دانست می‌تواند به افسرها شلیک کند، و گلوله‌ای هم برای خودش نگه دارد. به احتمال زیاد نمی‌توانست زنده از آن ساختمان خارج شود – تقریباً شبیه زدن همه‌ی موانع بازی بولینگ و کسب سیصد امتیاز دور دوم بود، امری محال – اما دست‌کم دیگر به آن اتاق هم برنمی‌گشت تا روی صندلی کنار دستگاه هینز بنشیند.

او با پایش عروس فرانکنشتاین را از جلوی در کنار زد. چشمان بی‌فروغ آن زن به سقف دوخته شده بود. قضیه‌ی جان سالم به‌دربردن فلچر لحظه‌به‌لحظه برایش بیشتر و بیشتر جا می‌افتاد؛ *فقط من توانستم جان سالم به‌دربرم، نه این‌ها*. آن‌ها مُرده و سرد شده بودند. باکتری‌های روی پوست‌شان نیز دیگر جانی نداشتند. این افکار برای فردی حاضر در زیرزمین وزارت اطلاعات افکار پلیدی بود، برای مردی که لحظاتی چند، و یا به خیال خود به احتمال خیلی زیاد حکم فردی سربه‌نیست‌شده را پیدا کرده بود. اما دست خودش نبود، این افکار، مغزش را پر کرده بودند.

با کلید سوم، در را باز کرد. فلچر سرش را بیرون برد و نگاهی به راهرو انداخت، راهرویی با دیوارهای بلوکه‌سیمانی – نیمه‌ی پایینی دیوارها سبزرنگ بود، و نیمه‌ی بالایی نیز شیری چرک، دیوارهای

1- Speed – loader.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

راهروی مدرسه‌ای قدیمی را در ذهن آدم تداعی می‌کرد. لینولیوم کف راهرو نیز سرخِ رنگ و رو رفته بود. هیچ‌کس در راهرو نبود. حدوداً ده متر پایین‌تر، سمت چپ دالان، سگ کوچولویی قهوه‌ای، کنار دیوار لم داده و خوابیده بود. پاهایش بی‌وقفه تکان می‌خوردند و می‌لرزیدند. فلچر نمی‌دانست سگ قهوه‌ای چه حوابی می‌بیند، خواب تعقیب کردن یا تعقیب شدن. اما مطمئن بود، اگر گلوله‌ها در دالان شلیک می‌شدند، یا هینز در دالان فریاد می‌زد، چرت سگ قهوه‌ای پاره می‌شد و...!!! اگر از این‌جا خلاص شوم به همه‌ی دنیا خواهم گفت، اتاق‌های ضدصدا موفقیت شکوهمند پدیده‌ی دیکتاتوری بوده. البته به احتمال زیاد نمی‌توانم از این‌جا خلاص شوم، آن پله‌های سمت راستی بدون شک راه به مقصد نهایی‌ام، یعنی خیابان چهل و سوم می‌برند، همان جایی که می‌خواهم بروم؛ اما...

اما آقای *شاید بتوانم* هم‌چنان حضور داشت.

فلچر وارد دالان شد و درِ قتلگاه را پشت‌سرش بست. سگ‌کوچولوی قهوه‌ای سرش را بلند کرد، نگاهی به فلچر انداخت، و با صدایی بسیار آرام یک بار پارس کرد، *واق*، و دوباره سرش را پایین انداخت و ظاهراً به عالم رؤیا بازگشت.

فلچر زانو زد، دست‌هایش را (هنوز هفت‌تیر رامون را به‌دست داشت) روی کف راهرو گذاشت، خم شد و لینولیوم سرخ را بوسید. هم‌زمان به خواهرش نیز می‌اندیشید — چهره‌ی او در برابرش مجسم شده بود، هشت‌سال قبل از مرگ‌اش در کنار رودخانه، عازم دانشگاه شد... آن روز دامن اسکاتلندی پوشیده بود، رنگ سرخ دامن‌اش دقیقاً مثل سرخِ رنگ و رو رفته‌ی لینولیوم کف دالان نبود، اما به‌هرحال از یک طیف

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بودند و نزدیک‌به‌هم. به‌قول معروف، مهم این بود که تو مایه‌های هم بودند و یک‌ذره تفاوت، توفیری در کل ماجرا نداشت.

او از روی زمین بلند شد و به‌طرف پله‌ها رفت... راه زیادی در پیش داشت، دالان طبقه‌ی اول، خیابان، شهر، بزرگراه شماره‌ی چهار، پلیس‌ها، ایست و بازرسی، مرز، بازرسی لب مرز، و آب. به قول چینی‌ها مسافرت هزار و پانصد کیلومتری فقط با یک قدم شروع می‌شود.

فلچر دم پله‌ها رسید و به خود گفت، حالا ببینم تا کجا می‌توانم بروم؛ ممکن است حتی بتوانم خودم را غافلگیر کنم. اما واقعیت این بود که خودش را غافلگیر کرده بود: همین که زنده بود! لبخند کم‌رنگی روی لبان‌اش نقش بست. و سپس هم‌چنان که اسلحه‌ی رامون را به‌دست گرفته بود، از پله‌ها بالا رفت.

یک ماه بعد، مردی به‌طرف دکه‌ی روزنامه‌فروشی کارلو آرکوتزی[1]، واقع در خیابان چهل و سوم رفت. کارلو زمان‌هایی که احساس می‌کرد الان است که اسلحه بیخ گوش‌اش بگذارند و لخت‌اش کنند، خیلی به‌هم می‌ریخت. بنابراین از آن‌جایی‌که مطمئن بود در آن لحظه هم با یک دزد طرف است، خیلی وحشت کرد و دقایق مخوفی را گذراند. ساعت هشت بود و هوا هنوز روشن بود، کلی آدم هم در خیابان بود، اما هیچ‌کدام از این چیزها نمی‌تواند مانع مردی *دیوانه*[2] شود، مگرنه؟ و ازقضا آن مرد خیلی‌خیلی *دیوانه* بود- به‌حدی لاغر بود که پیراهن سفید و شلوار خاکستری‌اش به تن‌اش گریه می‌کردند، چشم‌هایش نیز به‌حدی توگود

1- Carlo Arcuzzi.

۲- از آن‌جایی که کارلو ایتالیایی است، واژه‌ی **pazzo** را به‌کارمی‌برد — به معنی دیوانه.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

رفته بودند که انگار درون حدقه‌های گرد و بزرگ‌اش غرق شده بودند. مثل کسی بود که تازه از اردوگاه کار اجباری آزاد شده باشد یا (البته در اثر اشتباهی بسیار بزرگ) از دیوانه‌خانه. وقتی مرد لاغرمُردنی، دست‌اش را داخل جیب شلوارش فرو برد، کارلو صددرصد مطمئن شد: *الان است که اسلحه بکِشد.*

اما مرد دیوانه‌مسلک به جای اسلحه کیف پول کهنه‌ی لرد باکستون[1] را بیرون آورد و اسکناسی ده‌دلاری کف دست کارلو گذاشت. مرد پیراهن‌سفیدِ شلوارخاکستری با صدایی کاملاً طبیعی و معقولانه درخواستِ یک پاکت مارلبورو داشت. کارلو یک قوطی کبریت هم روی پاکت مارلبورو گذاشت و آن‌ها از روی پیشخان دکه‌اش به‌طرف مرد پوستِ استخوان هل داد. آن مرد مشغول باز کردن پاکت سیگار شد و کارلو هم تصمیم گرفت. بقیه‌ی پول او را بدهد. اما وقتی مرد لاغراندام بقیه‌ی پول‌اش را دید، گفت:

«نه.»

مارلبورویی داخل دهان‌اش گذاشته بود.

«نه؟! نه یعنی چی؟!»

«یعنی بقیه‌اش مال خودت.»

سپس مارلبورو را به‌طرف کارلو پیش برد و تعارف‌اش کرد:

«می‌کِشی؟ اگر دوست داری، بکِش.»

کارلو با بی‌اعتمادی مرد پیراهن‌سفیدِ شلوارخاکستری را نگاه کرد و گفت:

«سیگاری نیستم. عادت بدی است.»

مرد با نظر کارلو موافق بود.

---

[1] Lord Buxton.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

«خیلی بد.»

لحظه‌ای بعد سیگارش را روشن کرد و با لذت هر چه تمام‌تر پک عمیقی به آن زد. کاملاً معلوم بود، در اوج لذت است. همان‌طور که سیگار می‌کشید، ایستاد و مردم آن طرف خیابان را نگاه کرد. نظر کارلو در مورد آن مرد عوض شده بود، دیگر فکر نمی‌کرد که دیوانه باشد، هر چند بقیه‌ی ده دلاری‌اش را پس نگرفته بود؛ بقیه‌ی پول او هم‌چنان روی پیشخان باریک دکه باقی مانده بود.

مرد لاغرمردنی سیگارش را کشید و تمام کرد، تا فیلتر. سپس به‌طرف کارلو برگشت. کمی تلوتلو خورد، انگار عادت به سیگار کشیدن نداشت. دچار سرگیجه شده بود.

«چه شب باحالی است!»

کارلو سرش را به نشانه‌ی توافق تکان داد. واقعاً شب خوب و باحالی بود. این بود که گفت:

«بخت‌مان بلند است که زنده‌ایم.»

مرد پیراهن‌سفید سرش را به علامت تأیید تکان داد و گفت:

«همه‌مان. همه‌وقت.»

بعد به‌طرف جدول خیابان رفت، به‌طرف سطل آشغال و پاکت پُر از مارلبورو – فقط یک نخ کم داشت – را داخل سطل آشغال انداخت و تکرار کرد:

«همه‌مان. همه‌وقت.»

این را گفت و از دکه دور و دورتر شد. کارلو دور شدن تدریجی او را نگاه کرد و به خود گفت، شاید واقعاً دیوانه بود. شاید هم نبود. تشخیص این‌که او دیوانه بود یا قاطع، کاری بود بس دشوار.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

این داستان اندکی کافکا گونه[۲] در مورد اتاق بازجوییِ واقع در شق امریکای جنوبی‌گونه‌ی جهنم است. در چنین داستان‌هایی، شخص مورد بازجویی معمولاً آخر سر همه‌چیز را لو می‌دهد و به قتل می‌رسد (یا مشاعرش را از دست می‌دهد). دل‌ام می‌خواست داستانی با پایانی شادتر بنویسم اگرچه ممکن بود عجیب و غیرواقعی از آب درآید. و اینهاش، این هم داستان من.

استیون کینگ

۱- **Franz Kafka**، (۱۹۲٤- ۱۸۸۳)، نویسنده‌ی مشهور چکوسلواکیایی که به زبان آلمانی می‌نوشت. مسخ یکی از آثار مشهورش است. او مبحث تضاد انسان را با خود در رمان‌هایش مطرح کرده است. تضادی که مفری از آن نیست.

۲- **Kafka- esque**، برای توصیف داستان‌هایی که شخصیت‌های آن‌ها تصور می‌کنند، هیچ‌کس حرف‌شان را درک نمی‌کند و مفری از تضاد و شرایط ناخوشایندشان را ندارند، این واژه به کار می‌رود که یادآور داستان‌های کافکاست.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

احساسی که فقط به زبان فرانسه قابل بیان است

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

فلوید[1]، آن چیست؟ آن بالا؟ اوه، لعنتی.

صدای مردی که این کلمات را بر زبان می‌آورد، کمابیش آشنا بود، اما خود واژه‌ها به‌گونه‌ای بریده‌بریده و پراکنده به گوش می‌رسید، درست مثل مواقعی که آدم با کنترل از راه دور کانال‌های تلویزیون را تندوتند عوض می‌کند و گفت‌وگوهایی بی‌ربط را می‌شنود. در زندگی آن زن، شخصی به نام فلوید وجود نداشت. با وجود این ماجرا تازه آغاز شده بود. حتی پیش از مشاهده‌ی دخترکوچولوی سارافون‌قرمزپوش، آن کلمات بی‌ربط و مُقطع را می‌شنید.

اما همین دخترکوچولو باعث شده بود، اوضاع به اصطلاح بدتر از پیش شود.

کَرول[2] گفت:

«اوه اوه، دوباره همان احساس به من دست داده.»

دخترک سارافون‌پوش جلوی فروشگاهی بین راهی ایستاده بود، فروشگاهی به نام کارسون[3]- **انواع و اقسام نوشیدنی‌ها، خواروبار، گوشت شکار تازه، بلیت بخت‌آزمایی.** او چمباتمه زده بود. دخترک مشغول عروسک‌بازی بود. عروسکی کثیف و موطلایی. از آن مدل

---

[1]. Floyd.
[2] .Carol.
[3] .Carson.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

عروسک‌های گرد و قلمبه‌ای که درون‌شان با انواع و اقسام آت‌آشغال‌ها پر می‌شود و خیلی شل و ول‌اند.

بیل[۱] سؤال کرد:

«کدام احساس؟»

«خودت می‌دانی دیگر. همان احساسی که فقط می‌شود به زبان فرانسه بیان‌اش کرد. کمک‌ام کن، اسم‌اش یادم بیاید.»

بیل گفت:

«آهان دِژاوو[۲].»

کرول گفت:

«خودش است.»

و سپس به‌طرف دخترکوچولو برگشت تا بار دیگر نگاه‌اش کند. کرول با خود اندیشید، *دخترکوچولو یک پای عروسک را خواهد گرفت، او را واژگون نگه‌خواهد داشت... از همان یک پا... گیسوان زرد چرک عروسک آویزان خواهد شد.*

اما دخترک عروسک را تک و تنها روی پله‌های ناصاف خاکستری‌رنگ رها کرده، و خودش کمی آن‌طرف‌تر رفته بود تا نگاهی به سگی درون قفس بیندازد، سگی که پشت استیشنی[۳] زندانی شده بود. چند لحظه بعد بیل و کرول شِلتون[۴] پیچ جاده را دور زدند و به این ترتیب فروشگاه بین راهی از نظر ناپدید شد.

کرول پرسید:

«چه‌قدر دیگر مانده؟»

---

۱. Bill.

۲. Déjà vu. آن‌چه از پیش دیده شده- احساس آشنایی، آشناپنداری.

۳. Station.

۴. Shelton.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بیل یکی از ابروهایش را بالا انداخت و چال کوچکی در گوشه‌ی دهان‌اش پدیدار شد، سپس کرول را نگاه کرد- ابروی چپْ بالا، گوشه‌ی راست دهانْ چال؛ همیشه همین‌طور بود. انگار با نگاه‌اش می‌گفت *فکر می‌کنی خیلی خوشحال و راضی‌ام؟ نه، برعکس، خیلی هم عصبانی‌ام. برای نه‌صدهزارمین بار در طول زندگی مشترک‌مان باز هم عصبانی شده‌ام. هرچند که تو از این حالت من خبر نداری، چون فقط می‌توانی، عمق باطن‌ام را ببینی و بعد هم کشف و شهود و تصورات‌ات نقش برآب می‌شود و ناکام می‌ماند.*

اما تصورات و کشف و شهودهای کرول بهتر و دقیق‌تر از آن‌چه بود که بیل اعتقاد داشت؛ این امر یکی از رازهای ازدواج‌شان بود. به احتمال زیاد بیل هم رازهایی داشت. و صدالبته آن دو رازهای مشترکی نیز داشتند.

بیل گفت:

«نمی‌دانم. تا حالا این طرف‌ها نیامده‌ام.»

«اما مطمئنی که راه را درست آمده‌ایم.»

«بعد از عوارضی فقط یک بزرگراه هست که به طرف سَنی‌بِل آیلَند[۱] می‌رود، که همین است. این بزرگراه می‌رود به طرف کَپتیوا[۲] و آن‌جا تمام می‌شود. اما قبل از پایان بزرگراه به پالم هاوس[۳] می‌رسیم. بهت قول می‌دهم.»

به‌تدریج ابروی چپ بالارفته‌ی بیل پایین و پایین‌تر آمد، و چال گوشه‌ی راست دهان‌اش نیز محو و محوتر شد. او دوباره به وضعیت

---

۱. **Sanibel Island** ، نام جزیره‌ای در سواحل فلوریدا.

۲. **Captiva**، نام جزیره‌ای در سواحل فلوریدا.

۱. **Palm House** ، (نخل‌سرا)، نام یک سری ویلاهای شیک و گران‌قیمت ساحلی.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

عادی‌اش بازگشته بود، به‌قول کرول به حالت آرام طبیعی‌اش. البته کرول از این حالتِ بیل هم چندان خوش‌اش نمی‌آمد، اما هرچه باشد خیلی بهتر از ابروی بالارفته و چال کنار دهان بود و هم‌چنین صددرجه بهتر از کلام تمسخرآمیزش به‌خصوص مواقعی که می‌گفت، *ببخشید؟* هر وقت کرول حرفی می‌زد، بیل آن را احمقانه می‌پنداشت. کار دیگری که کرول به‌شدت از آن متنفر بود، این بود که بیل لب پایینی‌اش را بیرون می‌داد و طوری وانمود می‌کرد که انگار دارد با دقت به حرف‌های کرول گوش می‌دهد و تمام جوانب امر را بررسی می‌کند.

«بیل؟»

«هوم؟»

«کسی را به اسم فلوید می‌شناسی؟»

«یک فلوید دینینگ[1] نامی بود که با هم‌دیگر بوفه‌ی مدرسه‌مان را می‌گرداندیم. دبیرستان **مسیحِ منجی**... یک مدرسه‌ی خصوصی کاتولیک بود. فلوید هم‌کلاسی دبیرستان‌ام بود. راجع‌بهش بهت گفتم، مگر نه؟ یک روز جمعه پول نوشابه را دزدید و آخر هفته با دوست‌اش به نیویورک رفت. چند روزی از مدرسه محروم شد و دوست‌اش را هم اخراج کردند. چی شد یاد او افتادی؟»

«نمی‌دانم.»

کرول این را گفت و خودش را راحت کرد. حوصله نداشت برای بیل توضیح دهد، فلویدِ ذهن او با فلویدِ هم‌کلاسی بیل تفاوت دارد. حداقل این نظر کرول بود و او صددرصد اطمینان داشت این فلوید با آن فلوید یکی نیست.

---

[1]. Denning.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

کرول در حال نظاره‌ی نخل‌های کنار بزرگراه شماره‌ی هشت‌صد و شصت و هفت با خود فکر کرد *دومین ماه‌عسل، تو این اسم را انتخاب کرده‌ای.* پرنده‌ای سفیدرنگ روی شانه‌ی خاکی بزرگراه تلف شده بود شاید از گرسنگی... درست مثل واعظی خشمگین به‌نظر می‌رسید. روی یک تابلوی راهنمایی‌رانندگی نیز نوشته شده بود: **پارک حیات وحش سِمی‌نول[1]، ورودیه‌ی هر اتومبیل ده دلار.** *فلوریدا، ایالت خورشید درخشان. فلوریدا، ایالت میهمان‌نوازی. نیازی به تکرار این مطلب نیست که: فلوریدا، ایالت دومین ماه‌عسل. فلوریدا، ایالت اولین ماه‌عسل حدوداً بیست و پنج سال پیش؛ بیل شلتون و کرول شلتون (سابق بر این کرول اونیل[2]، از اهالی لین[3] ماساچوست) برای گذراندن اولین ماه‌عسل‌شان بیست و پنج سال پیش درست به همین مکان آمده بودند. فقط با این تفاوت که در بخش دیگر ایالت اقامت گزیده بودند،*

نزدیک آتلانتیک[4]، در کلبه‌ی کوچکی چوبی که کشوهای گنجه‌ی لباس‌اش پر از سوسک بود. بیل نمی‌توانست حتی لحظه‌ای تنهایم بگذارد، البته هیچ جای این قضیه ایرادی هم نداشت، چون آن روزها خودم هم دل‌ام نمی‌خواست تنها بمانم. بله، دل‌ام می‌خواست مثل آتلانتا[5]ی فیلم بربادرفته[6] شعله‌های آتش کل وجودم را دربربگیرد؛ حالا بیست و پنج سال از آن روزها می‌گذرد. جشن مراسم بیست و پنجمین سالگرد ازدواج. و گاهی‌اوقات همان احساس به من دست می‌دهد.

---

۱. **Seminole**، در اصل نام یکی از قبایل سرخ‌پوستی اِمریکا.

2. **O'Neill.**
3. **Lynn.**
4. **Atlantic.**

۱. **Atlanta**، مرکز ایالت جورجیای آمریکا.

۲. ***Gone With the Wind***، نام رمان معروفی اثر مارگارت میچل که سال ۱۹۳۹ از آن اقتباس سینمایی شد.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

آن‌ها به پیچ بزرگراه نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدند و کرول با خود اندیشید، *سه صلیب در سمت راست جاده. دو صلیب کوچک‌تر در دو طرف صلیب بزرگ‌تر قرار دارند. صلیب‌های کوچک، چوبی‌اند. صلیب بزرگ وسطی از ترکه‌ی سفیدرنگ درخت غان ساخته شده و عکسی روی آن به چشم می‌خورد. عکس کوچکی از پسری هفده ساله که کنترل اتومبیل‌اش را در همین پیچ از دست می‌دهد...*

بیل پیچ جاده را دور زد. جفتی کلاغ سیاه بزرگ و براق از روی موجودی خون‌آلود بلند شده، پروازکنان دور شدند، موجودی که انگار محکم به زمینی از جنس سنگ ماکادام[1] چسبیده بود. موجودی غرق در خون. کلاغ‌ها تمام‌وکمال دخل آن جانور را درآورده بودند، به‌حدی که کرول مطمئن نبود، اگر سر و کله‌ی اتومبیل‌شان پیدا نمی‌شد، آن‌ها قصد پرواز داشتند یا نه. کوچک‌ترین اثری از صلیب نبود، نه سمت چپ جاده نه سمت راست. تنها چیزی که به چشم می‌خورد، حیوانات مرده‌ای بودند که زیر چرخ اتومبیل‌ها له‌ولورده شده بودند. *حالا یک موش‌خرما یا چیزی شبیه آن از زیر اتومبیل شیک و گران‌قیمتی رد می‌شود، اتومبیلی که هرگز گذارش به شمال مِیزنِ دیکسِن لاین[2] نیفتاده.*

فلوید، آن چیست؟ آن بالا؟

«چی شده؟»

کرول آشفته و حیران و هراسان به بیل نگاه کرد و گفت:

«هان؟ چی؟»

«چرا این طور شق و رق نشسته‌ای؟ عضله‌ی کمرت گرفته؟»

---

۱. **Macadam.**

۲. **Mason – Dixen Line**، مرز میان ایالات مِری‌لند **(Maryland)** و پنسیلوانیا **(Pennsylvania)** در اِمریکا؛ این مرز در طی جنگ‌های داخلی اِمریکا این دو ایالت را از هم جدا می‌کرده. در جنوب، برده‌داری قانونی بود، و در شمال غیرقانونی.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

کرول آرام‌آرام به پشتی صندلی‌اش تکیه داد و گفت:

«یک کم. خفیف است. دوباره همان احساس به من دست داده. دژاوو.»

«حالا رفت؟»

«آره.»

اما کرول دروغ می‌گفت. دژاوو لحظه‌ای کم‌رنگ شده بود، فقط همین و بس. گویا این بار قصد نداشت کرول را رها کند. او بارها و بارها دچار این حالت شده بود، اما هرگز به این‌صورت *مداوم و پایدار* نبود. این بار مرتب در نوسان بود و مدام افت‌وخیز و اوج و فرود داشت. اما لحظه‌ای نیز دست از سر کرول برنمی‌داشت. از همان لحظه‌ای که فلوید در مخ‌اش زنگ زده و دخترک سارافون‌قرمزپوش را دیده بود، دچار دژاووی جدیدش شده بود.

اما آیا پیش از این دو دریافت ذهنی، هیچ حالت دیگری را احساس نکرده بود؟ واقعاً؟ شروع این حالت دقیقاً از چه زمانی بود؟ از زمانی که از پله‌های جتِ *لیر*[1] شماره‌ی سی و پنج پایین آمدند و وارد گرمای سوزان خورشید فورت مایرز[2] شدند؟ یا شاید هم قبل از آن؟ و یا سر راه‌شان از بوستون[3]؟

بیل و کرول درحال نزدیک شدن به تقاطعی بودند. بالای سرشان چراغ زرد چشمک‌زنی قرار داشت. کرول فکر کرد *سمت راست پارکینگ اتومبیل‌های دست‌دوم، و تابلوی تئاتر محله‌ی سَنی‌بِل قرار دارد.*

---

1. Lear.
2. Fort Myers.
3. Boston.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

و سپس دوباره به خود گفت، نه، مثل صلیب‌هایی که اصلاً وجود خارجی نداشتند، این دفعه هم حتماً هیچ چیزی وجود ندارد. احساس‌ام خیلی قوی است، اما همه‌اش اشتباه از آب درمی‌آید.

بالأخره به تقاطع رسیدند. سمت راست پارکینگ اتومبیل‌های دست‌دوم قرار داشت- پارکینگ *پالم‌دیل موتورز*[1] کرول لحظه‌ای از جا پرید. انگار ضربه‌ای شدید به او وارد آمده بود، ضربه‌ای بسیار شدیدتر از دلواپسی و تشویش. او به خود گفت، *دست از این احمق‌بازی‌ها بردار! معلوم است که کل فلوریدا پر از پارکینگ اتومبیل است. فکر کردی، خیلی هنر کردی با این پیش‌گویی‌ات؟! حتماً می‌خواهی سر هر چهارراه پیش‌گویی کنی، و اگر براساس حساب احتمالات پیش‌گویی‌ات درست از آب دربیاید، اسم‌ات را هم می‌گذاری پیغمبر. این حالت‌ها حقه و نیرنگی بیش نیست. نیرنگی که صدها سال به آن متوسل شده‌اند.*

از این گذشته پس کو آن تابلوی تئاتر محله‌ی سنی‌بل‌ات؟! هان؟!

اما تابلوی دیگری وجود داشت. تابلوی **مریم مقدس، مادر پروردگار**، در این تابلو روح مریم مقدس خردسال دستان‌اش را دراز کرده بود، درست مانند شمایل کرول؛ دستان مریم مقدس خردسال روی شمایل نیز هم‌چنان دراز شده بود. شمایل مریم مقدس را مادربزرگ کرول به او داده بود، به‌عنوان هدیه‌ی جشن تولد ده سالگی‌اش. مادربزرگ شمایل را کف دست کرول فشار داده، زنجیرش را دور انگشتان‌اش پیچیده، و گفته بود، *«همیشه این را به گردن‌ات بینداز، همین‌طور که بزرگ و بزرگ‌تر می‌شوی؛ چون روزهای سختی در پیش است.»* کرول هم حرف مادربزرگ‌اش را گوش کرده و حتی لحظه‌ای نیز شمایل را از گردن‌اش بیرون نیاورده بود. در کل روزهای مدرسه‌ی

---

1. Palmdale Motors.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

ابتدایی **بانوی فرشتگان**، در کل روزهای مدرسه‌ی راهنمایی و در کل روزهای دبیرستان **وینسِنت دوپُلِ قدیس**[۱] هم‌چنان که رشد می‌کرد و بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد، شمایل را به‌گردن داشت. تا زمانی‌که حسابی بزرگ شد- که این امر نیز خود معجزه‌ای معمولی و پیش‌پاافتاده است. تا بالأخره روزی از روزها شمایل‌اش را گم کرد. احتمالاً در طی یکی از اردوهای مدرسه. شاید اردوی ساحل هَمتِن[۲] در راه بازگشت به خانه، سوار اتوبوس بود که برای اولین بار احساس کرد عاشق شده. عاشق بوچ ساوسی[۳]

مریم مقدسِ روی شمایلِ بربادرفته‌ی کرول، و مریم مقدس تابلوی جاده درست مثل هم بودند، نگاه‌شان نیز دقیقاً یکسان بود. از آن نوع نگاه‌هایی که آدم را به‌خاطر اندیشیدن به افکار ناپاک، به قلمروی احساس گناه می‌راند؛ حتی اگر هم تمام اندیشه‌ی آدم متوجه ساندویچ کره‌ی بادام‌زمینی باشد، این نگاه کار خودش را می‌کند و به آدم احساس گناه می‌دهد. زیر تصویر مریم مقدس نوشته شده بود، **مادر رحمت و بخشایش و صدقه و احسان، خانه‌به‌دوشان فلوریدا را یاری خواهد رساند- لطفاً ما را دریاب!**

مریم مقدس

سلام سلام، مریم[۴] خانوم، جریان چیه، بگو برامون

این بار نه یک صدا بلکه ده‌ها صدای گوناگون در ذهن‌اش پیچیده بود، صدای کلی دختر، هم‌چون صدای ارواحی آوازه‌خوان که پیاپی واژگانی یکسان را تکرار می‌کردند و تکرار می‌کردند؛ معجزاتی معمولی و

---

1. St. Vincent de Paul.
2. Hampton.
3. Butch Soucy.
4. Mary.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

پیش‌پاافتاده، و هم‌چنین ارواحی معمولی. آدم به‌مرور که بزرگ و بزرگ‌تر می‌شود، با چنین اتفاقاتی روبه‌رو می‌شود.

«تو چت شده؟»

این صدا به گوش کرول آشنا بود. همان‌طوری که ابروی بالارفته و چال کنار دهان نیز به چشم‌اش آشنا بود. صدای بیل در گوش‌اش زنگ زد.

کرول به‌زور خود را وادار به لبخند زدن کرد. بهترین لبخند زورکی کل عمرش.

«هیچی.»

«انگار اصلاً خودت نیستی. جدی می‌گویم. شاید بهتر بود در هواپیما نمی‌خوابیدی.»

«احتمالاً حق با توست.»

کرول این را گفت، اما به‌هیچ‌وجه با بیل موافق نبود. بالأخره هر چه باشد چند نفر زن در کل دنیا پیدا می‌شود که بتوانند برای دومین ماه‌عسل مراسم بیست و پنجمین سالگرد عروسی‌شان راهی کپتیوا آیلند شوند؟ سفر رفت‌وبرگشتی با هواپیمای لیرجت[۱] دربستی؟ ده روز اقامت در یکی از آن ویلاهایی که پول نقد هیچ دردی را دوا نمی‌کند و فایده ندارد[۲] (حداقل تا زمانی‌که کارت اعتباری مَستِر[۳]، آخر ماه صورت‌حساب را می‌سلفد)، و اگر درخواست ماساژور کنیم، یک نفر می‌آید و در ویلای شش‌اتاقه‌ی ساحلی به‌قصد کُشت مشت‌ومال‌مان می‌دهد؟

---

۱. Learjet.

۲. بعضی از هتل‌های شیک و گران‌قیمت فقط کارت اعتباری قبول می‌کنند.

۳. MasterCard.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

در آغاز شرایط بسیار متفاوت بود. کرول برای اولین بار در میهمانی بزرگ کل دبیرستان‌های شهر با بیل آشنا شد، سه سال بعد نیز او را در دانشگاه دید (معجزه‌ی معمولی و پیش‌پاافتاده‌ای دیگر). آن‌ها با هم ازدواج کردند، و بیل به‌عنوان دربان مشغول به‌کار شد، چرا دربان؟ چون در زمینه‌ی صنعت کامپیوتر هیچ فرصت شغلی‌ای نیافت. همه‌ی پست‌ها در این زمینه‌ی کاری اشغال شده بود. سال هزار و نه صد و هفتاد و سه صنعت کامپیوتر اساساً راهی به جایی نمی‌برد. شلتون‌ها در آپارتمان گند و مزخرفی واقع در ریور[1] اقامت گزیدند، نه در کنار ساحل بلکه نزدیک به آن؛ مردم هر شب برای خرید مواد مخدر از دو جانور زردمبوی طبقه‌ی بالایی شلتون‌ها مدام از پله‌ها بالا می‌رفتند، جانورانی که بی‌وقفه به صفحه‌گرامافون‌های خواب‌آور و کسل‌کننده‌ی خوانندگان دهه‌ی شصتی گوش می‌کردند[2] کرول شب‌ها روی تخت دراز می‌کشید، اما به‌هیچ‌وجه خواب‌اش نمی‌برد. او عادت داشت با چشمانی کاملاً باز، دراز بکشد. دراز می‌کشید و منتظر می‌شد تا فریاد گوش‌خراش همیشگی را بشنود: *ما هرگز از این‌جا خلاص نخواهیم شد، همین‌جا پیر خواهیم شد و خواهیم مرد، در میان سر و صدای ماشین‌برقی‌های اسباب‌بازی کنار ساحل و صدای بلند آهنگ‌های کریم آند بلو چیز*[3]

بیل پس از پایان کشیک کاری‌اش خسته و کوفته به خانه بازمی‌گشت و درجا می‌خوابید. او به‌حدی خسته بود که سر و صداها به‌هیچ‌وجه مزاحم‌اش نمی‌شد. بیل به پهلو دراز می‌کشید و بشمار سه بیهوش می‌شد. گاهی‌اوقات هم یکی از دست‌هایش را روی دست کرول

---

1. Revere.

۲. خوانندگانی هم‌چون جیمی هندریکس (Jimi Hendrix)، و جنیس جاپلین (Janice Joplin).

۱. Cream and Blue Cheer، نام گروه موسیقی مشهوری در دهه‌ی شصت میلادی.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

می‌گذاشت. اگر او این کار را نمی‌کرد، کرول خودش دست شوهرش را روی دست‌اش می‌گذاشت، به‌خصوص مواقعی که جانوران طبقه‌ی بالایی با مشتری‌های‌شان بگومگو می‌کردند. بیل تمام دار و ندار کرول بود، پس از ازدواج او و بیل، پدر و مادر کرول عملاً طردش کردند. بیل کاتولیک بود، اما فرقه‌اش درست‌حسابی نبود. مادربزرگ از کرول پرسیده بود، چه‌طور می‌تواند با مردی ازدواج کند که به‌قول مردم، حلبی‌آبادی و یک‌لاقبا است، چه‌طور خام حرف‌های احمقانه‌ی او شده، چرا می‌خواهد قلب پدرش را بشکند و و و... کرول چه جوابی می‌توانست بدهد؟

فاصله‌ی بسیار زیادی بین آپارتمان‌قراضه‌ی ریور، و جت اختصاصی درحال پرواز بر فراز چهل و یک هزار پایِ سطح زمین قرار داشت؛ هم‌چنین فاصله‌ی زیادی بین دوران فقر و این اتومبیل کرایه‌ای؛ یک اتومبیل کرون ویکتوریا[1]- به‌قول آدم‌خوب‌های فیلم‌های گانگستری کرون ویک[2]- که عازم ده روز اقامت در مکانی است که خرج‌اش احتمالاً... احتمالاً سر به... خب، کرول حتی دل‌اش نمی‌خواست به این موضوع فکر کند.

فلوید؟ اوه لعنتی.

«کرول؟ دیگر چی شده؟»

«هیچی.»

کمی بالاتر در کنار جاده ویلای یک‌طبقه‌ی کوچکی صورتی‌رنگ قرار داشت که دو طرف ایوان‌اش را درختان نخل احاطه کرده بودند- کرول با مشاهده‌ی شاخ‌وبرگ‌های چتری‌مانند نخل‌ها که سر به اوج

---

1. Crown Victoria.
2. Crown Vic.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

آسمان آبی‌رنگ کشیده بودند، به یاد زیرو[1]های ژاپنی افتاد که جهت شلیک با مسلسل ارتفاع کم می‌کردند- مصداق بارز جوانی‌ای هرزرفته پای تلویزیون. کرول با خود اندیشید، به‌هنگام عبور از مقابل ویلا زن سیاه‌پوستی از درِ خانه بیرون می‌آید، او در حال خشک کردن دستان‌اش با حوله‌ای صورتی، عاری از هرگونه حس و حالت، شلتون‌ها و اتومبیل‌شان را نظاره می‌کند، پولدارهایی سوار بر کرون ویکی عازم کپتیوا.

زن سیاه‌پوست روح‌اش هم خبر ندارد که کرول شلتون زمانی با چشمانی کاملاً باز روی تخت دراز می‌کشیده، آن هم در آپارتمانْقراضه‌ای با اجاره‌ی نود دلار در ماه. زن سیاه‌پوست نمی‌داند، کرول هر شب به صفحه‌های گرامافون و معاملات موادمخدر طبقه‌ی بالایی‌شان گوش می‌کرده، و در تمام آن ایام ندای واقعی زنده‌ای را از اعماق باطن‌اش می‌شنیده؛ چنین احساسی حتی لحظه‌ای نیز رهایش نمی‌کرد: برعکس وادارش می‌کرد، به سیگاری بیندیشد که در یک میهمانی پشت پرده‌ها افتاده، سیگار بسیار کوچکی که به‌زور دیده می‌شود، اما کنار پارچه‌ی پرده آرام‌آرام می‌سوزد و خاکستر می‌شود.

«عزیزم؟»

«گفتم که چیزی نیست.»

آن‌ها از مقابل ویلای یک‌طبقه گذشتند. اثری از زن سیاه‌پوست مشاهده نمی‌شد. پیرمردی - سفیدپوست، نه سیاه- روی صندلی‌گهواره‌ای نشسته بود. هم‌چنان که شلتون‌ها از برابر ویلا رد می‌شدند، پیرمرد نیز به آن‌ها چشم دوخته بود. عینک بدون قابی روی نوک بینی، و حوله‌ی

---

۱. Zero ، هواپیماهای جنگی زمان جنگ دوم جهانی که جهت شلیک به هواپیماهای دشمن، زیر بال‌های‌شان مسلسل کار گذاشته شده بود.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

صورتی رنگ و رو رفته‌ای- در طیف رنگ صورتی ویلا- روی ران‌هایش قرار داشت.

«خوبم.»

کمی جلوتر تابلویی راهنمایی قرار داشت که حتماً روی آن نوشته شده بوده: **پالم هاوس پنج کیلومتر سمت چپ.** زمانی‌که نزدیک‌تر شویم می‌توانیم روی تابلو را بخوانیم.

روی تابلو واقعاً نوشته شده بود: **پالم هاوس پنج کیلومتر سمت چپ.** تابلوی دیگری نیز پشت آن بود: یک تابلوی مریم مقدس دیگر، باز هم دست‌هایش را دراز کرده بود، هاله‌ی دور سرش- البته نه هاله‌ای کامل و درست و حسابی- می‌درخشید، درخششی ایجادشده در اثر نور لامپی کوچک. زیر این تابلو نوشته شده بود: **مریم مقدس، مادر رحمت و بخشایش و صدقه و احسان، بیماران فلوریدا را یاری خواهد رساند- لطفاً ما را دریاب!**

بیل گفت:

«حتماً زیر تابلوی مریم مقدس بعدی نوشته شده: **کرم اصلاح برما**[1].»

کرول منظور او را نفهمید، اما از آن‌جایی که مطمئن بود منظورش لطیفه‌ای خنده‌دار است، لبخند زد. کرول می‌خواست بگوید، زیر تابلوی بعدی نوشته شده: **مادر رحمت و بخشایش و صدقه و احسان، گرسنگان فلوریدا را یاری خواهد رساند**، اما نمی‌توانست در این‌مورد حرفی بزند. بیل عزیز و دوست‌داشتنی؛ علی‌رغم رفتارها و حالت‌های احمقانه و گوشه‌کنایه‌های ظریف‌اش، خوب و دوست‌داشتنی بود. *او به*

---

[1]. **Burma.**

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

احتمال خیلی زیاد ترک‌ات خواهد کرد، و موضوعی را می‌دانی؟ اگر با این قضیه کنار بیایی، بزرگ‌ترین بخت‌واقبال را نصیب خودت خواهی کرد. نظر پدر کرول هم همین بود. بیل عزیز و دوست‌داشتنی که یک بار در گذشته ثابت کرده بود، قضاوت و نظر کرول بسیار بهتر و دقیق‌تر از قضاوت پدرش بوده- در همان دوران بحرانی سرنوشت‌ساز. او هم‌چنان همسر مردی بود که به قول مادربزرگ‌اش لاف‌زنی بیش نبوده. صدالبته که این قضیه خیلی برایش گران تمام شده بود. بله، اما مطابق با آن اصل بدیهی اولیه خداوند گفته، هر آن‌چه را که می‌خواهید، بردارید... و بهایش را بپردازید.

سر کرول سوزن‌سوزن شده بود و می‌خارید. او هم‌چنان که منتظر مشاهده‌ی تابلوی **مادر رحمت و بخشایشِ** بعدی بود، ناخودآگاه و اتوماتیک‌وار سرش را خاراند.

و به‌محض این‌که کرول کودک درون شکم‌اش را از دست داد، ورق برگشت و همه‌چیز دگرگون شد. چه اوضاع و احوال وحشتناک و افتضاحی. درست پیش از استخدام بیل در شرکت کامپیوتری بیچ[1] این اتفاق افتاد؛ شرکت بیچ خارج از شهر در بزرگراه کوچک دو بانده‌ی شماره‌ی صد و بیست و هشت قرار داشت. صنعت کامپیوتر، تازه تکانی خورده و رونق یافته بود.

بچه‌اش مرده؟ حتماً سقط‌جنین کرده- همه بر این عقیده بودند، همه شاید به‌جز بیل- اعضای خانواده‌ی کرول که به‌اتفاق این باور را داشتند: پدر، مادر، مادربزرگ. تمام حرف‌شان در مورد سقط‌جنین بود و بس. سقط‌جنین نه داستان خانواده‌ی اونیل بلکه داستان کل مذهب کاتولیک بود، البته اگر فرض را بر این مبنا بگذاریم که مذهب کاتولیک داستانی

---

[1]. Beach.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

هم دارد! *سلام سلام، مریم خانوم، جریان چیه؟ بگو برامون...* دخترهای مدرسه گاهی‌اوقات که احساس شجاعت بهشان دست می‌داد، افسار پاره می‌کردند و می‌زدند زیر آواز؛ احساس گناه‌آلودگی و خطاکاری سراپای وجودشان را فرا می‌گرفت. دامن بالای زانوی اونیفورم‌شان مدام بالا و پایین می‌رفت. زانوی دخترها پر از زخم‌های خشک شده بود.

مدرسه‌ی ابتدایی **بانوی فرشتگان**... سر کلاس *جمله‌سازی* اگر کسی از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد، خواهر آنون‌چاتا[1] با خط‌کش‌اش می‌زد روی گره‌های میان انگشتان‌اش. خواهر دورماتیلا[2] هم می‌گفت، یک میلیون سال به مثابه‌ی اولین تیک‌تاک ساعت جاودان ابدیت است و جاودانگی، ابدی است (و آدم این ابدیت و جاودانگی را در کجا سپری می‌کرد؟ در جهنم. اکثر آدم‌ها این کار را می‌کنند. کار سختی نیست. اتفاقاً خیلی هم آسان است). زندگی جاودان و ابدی در جهنم، آن هم درحالی‌که مدام بدن آدم را آتش می‌زنند و گوشت و پوست و استخوان‌اش را سرخ می‌کنند. اما حالا دیگر کرول در فلوریدا بود، سوار بر اتومبیل کرون ویکی کرایه‌ای، در کنار شوهرش که هنوز دست‌اش را از روی دست کرول برنداشته بود.

مهم این بود که ابروی بیل بالا نرود و گوشه‌ی دهان‌اش هم چال نیفتد؛ به اینش می‌ارزید که این حالت از روی چهره‌اش محو شود. از این گذشته چه دلیلی وجود داشت، جلوی چنین احساسی گرفته شود؟

این فکر به ذهن کرول خطور کرد که اندکی جلوتر صندوق پستی قرار دارد، در یک‌طرف آن نوشته شده، **راگ‌لان**[3]، و جلویش هم عکس‌برگردان پرچم اِمریکا چسبانده شده. صندوق پست *واقعاً* وجود

---

[1]. Annunciata.
[2]. Dormatilla.
[3]. RAGLAN.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

داشت، فقط دو تفاوت کوچک مشاهده می‌شد: یکی این‌که به جای کلمه‌ی **راگ‌لان** نوشته شده بود، **ریگان**[1]، و به جای عکس‌برگردان پرچم اِمریکا هم برچسب **مرده‌ی سپاسگزار**[2] چسبانده شده بود. کرول تصور کرد اکنون سگ‌کوچولوی سیاهی در آن طرف جاده تندتند راه می‌رود، سرش را پایین انداخته و مدام دارد زمین را بو می‌کشد. سگ‌کوچولوی سیاه *واقعاً* وجود داشت. و تابلوی مریم مقدس، بله، این هم از تابلوی **مادر رحمت و بخشایش: مادر رحمت و بخشایش و صدقه و احسان، گرسنگان فلوریدا را یاری خواهد رساند- لطفاً، ما را دریاب!**

بیل به سویی اشاره کرد و گفت:

«اوناهاش می‌بینی؟ به‌نظرم آن **پالم هاوس** است. نه، نه کنار تابلوی مریم مقدس؛ آن طرف جاده است. نمی‌دانم، چرا اجازه می‌دهند، مردم این چیزها را این جاها نصب کنند.»

«من هم نمی‌دانم.»

سر کرول می‌خارید. او سرش را خاراند، و شوره‌هایی سیاه‌رنگ در برابر چشمان‌اش شروع به ریزش کرد. کرول نگاهی به انگشتان‌اش انداخت، از مشاهده‌ی لکه‌های کوچک سیاه‌رنگ روی نوک انگشتان‌اش به شدت وحشت‌زده شده بود، انگار تازه ازش اثر انگشت گرفته بودند.

کرول دست‌اش را لابه‌لای گیسوان طلایی‌اش فرو برد، سپس نوک انگشتان‌اش را نگاه کرد. این بار لکه‌ها بزرگ‌تر شده بود. لکه‌های تیره‌رنگ نوک انگشتان‌اش را سیاه کرده بود.

«بیل؟»

. Reagan.

۱. Grateful Dead ، نام گروه موسیقی مشهور دهه‌ی شصت میلادی که تا دهه‌ی نود نیز هم‌چنان معروف بودند- یعنی تا زمانی که خواننده‌ی اصلی گروه نمرده بود.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

کرول متوجه شد، ذرات سیاه، پوسته‌های سر نیست، درست عین تکه‌های کوچک کاغذسوخته بود. روی یکی از کاغذسوخته‌ها تصویر شخصی بود که با دقت از دل سیاهی بیرون را نگاه می‌کرد، درست مثل کسی که از نگاتیو خراب فیلم عکاسی به‌طرف بیرون زل زده باشد.

«بیل؟»

«چی شده؟ چی ...؟!»

ناگهان لحن صدای بیل به‌کلی عوض شد، این امر خیلی بیشتر کرول را ترساند، خیلی بیشتر از لحظه‌ای که اتومبیل از مسیر اصلی منحرف شد.

«یا عیسی مسیح! کرول، چی توی موهایت است، عزیزم؟»

تصویری که کرول روی کاغذسوخته‌ی سیاه دیده بود، صورت مادر ترزا بود. شاید هم به‌خاطر این که در مورد مدرسه‌ی **بانوی فرشتگان** فکر می‌کرد، دچار این توهم شده بود... کرول تکه‌کاغذ صورت مادر ترزا را از روی پیراهن‌اش برداشت؛ قصد داشت، آن را به بیل نشان دهد، اما نتوانست، چون کاغذسوخته میان انگشتان‌اش خردوخمیر شد. کرول به طرف بیل برگشت، و ناگهان در برابر چشمان‌اش دید که شیشه‌های عینک شوهرش در حال ذوب شدن بر روی گونه‌هایش است. بعد هم یکی از چشم‌هایش از حدقه بیرون زد، درست هم‌چون انگور رسیده‌ای پر از خون.

کرول با خود اندیشید *می‌دانستم. حتی قبل از این‌که به بیل نگاه کنم، می‌دانستم این اتفاق می‌افتد. چون دوباره همان احساس به من دست داده.*

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

پرنده‌ای روی درخت‌ها سر و صدا راه انداخته بود، سر و صدایی گوش‌خراش. مریم مقدس تابلوی جاده دست‌هایش را دراز کرده بود. کرول با تمام قدرت کوشید داد بزند. کوشید و کوشید تا فریاد بزند.

«کرول؟»

صدای بیل بود. صدایی که انگار از هزاران کیلومتر دورتر به گوش می‌رسید. و سپس کرول نوازش دست شوهرش را احساس کرد- البته دیگر دست‌اش را لمس نمی‌کرد، بلکه شانه‌ی همسرش را به‌آرامی فشار می‌داد.

«حال‌ات خوب است عزیزم؟»

کرول چشم‌هایش را گشود. نور درخشان خورشید، چشم‌هایش را زد. صدای موتور هواپیمای لیرجت هم مدام درون گوش‌اش زنگ می‌زد ... *هوم، هوم، هوم* حتی لحظه‌ای نیز قطع نمی‌شد. و یک چیز دیگر- فشار سنگین هوا روی پرده‌ی صماخ گوش‌اش. بیل تاحدی نگران به‌نظر می‌رسید. کرول نگاه‌اش را از بیل گرفت و صفحه‌ی نمایشگر زیر دماسنج کابین جت را با دقت نگاه کرد و متوجه شد، درجه‌اش تا عدد بیست و هشت هزار پایین آمده.

کرول پرسید:

«داریم فرود می‌آییم؟ به این زودی؟»

لحن صدایش به‌نظر خودش گیج و هاج و واج بود.

«هواپیمای سریعی است، آره؟»

بیل حسابی ذوق کرده و خوشحال شده بود، طوری‌که گویی خودش خلبان هواپیما بود، و انگار نه انگار که فقط پول کرایه‌ی جت را پرداخته بود.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

«خلبان گفت، تا بیست دقیقه‌ی دیگر در فورت مایرز فرود می‌آییم. بدجوری از جایت پریدی، دختر.»

«کابوس وحشتناکی دیدم.»

بیل قاه‌قاه خندید. خنده‌ی زورکی و تصنعیِ همیشگیِ بیل که کرول به شدت ازش متنفر بود. گویی بیل با این نوع خنده می‌خواست، بگوید: *ای خل‌وچل دیوانه!*

«عزیزم، هیچ کابوسی حق ندارد، مزاحم‌ات شود. آن هم در بیست و پنجمین سالگرد ازدواج‌مان. حالا چی بود؟»

«یادم نمی‌آید.»

کرول حقیقت را می‌گفت. او فقط تصاویری مبهم و درهم‌برهم را به‌خاطر داشت... آن هم به‌صورت جسته‌وگریخته: شیشه‌های ذوب‌شده‌ی عینک بیل بر روی صورت‌اش، و یکی از دو سه تا شعر ممنوع دوران کودکی- کلاس پنج‌ام یا شش‌ام بود که موقع طناب‌بازی این شعر را گاهی‌اوقات همراه با دوستان‌اش زمزمه می‌کرد. این شعر را کاملاً از خاطر برده بود. *سلام، سلام، مریم خانوم، جریان چیه، بگو برامون* و بقیه‌اش چه بود؟ چه بود؟ هر کاری می‌کرد ادامه‌ی شعر را به‌خاطر نمی‌آورد. این یکی را کاملاً از حفظ بود: *این‌ور پریدم، اون‌ور پریدم، نمی‌دانی که چی‌ها رو دیدم*؛ اما شعر مربوط به مریم مقدس را به خاطر نمی‌آورد.

مریم مقدس بیماران فلوریدا را یاری خواهد رساند. کرول به این جمله می‌اندیشید، اما واقعاً هیچ نظری در مورد معنی و مفهوم این اندیشه نداشت. ناگهان بیب‌بیب صدایی را شنید: خلبان چراغ مخصوص بستن کمربند را روشن کرده بود، او می‌خواست به منظور فرود آوردن هواپیما آخرین مرحله‌ی کاهش ارتفاع را انجام دهد. کرول به خود گفت، *الان*

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

است که سر و صدای گوش‌خراش هواپیما بلند شود. قسمت هیجانی ماجرا تازه شروع شده. و سپس کمربندش را محکم بست.

بیل نیز کمربندش را محکم بست و پرسید:

«واقعاً یادت نمی‌آید؟»

جت داخل توده‌ابرهای متراکمی پر از چاه هوایی فرو رفت. یکی از خلبان‌های کابین خلبان اندکی هواپیما را تنظیم کرد، و دوباره اوضاع، عالی و روبه‌راه شد.

بیل ادامه داد:

«عجیب است. تو معمولاً بعد از بیدار شدن، همه‌چیز را دقیقاً به‌خاطر داری. حتی کابوس‌های خیلی وحشتناک‌ات را.»

«خواب خواهر آنون‌چاتای مدرسه‌ی **بانوی فرشتگان** را دیدم. سر کلاس جمله‌سازی.»

«حق داری. واقعاً که کابوس *خیلی وحشتناکی* دیدی!»

در همان لحظه چرخ‌های هواپیما تالاپ‌تالاپ با صدایی گوش‌خراش از بدنه‌ی جت بیرون زدند. و پنج دقیقه بعد هواپیما فرود آمد.

بیل گفت:

«قرار بود اتومبیل را دم هواپیما بیاورند.»

نزدیک بود غرولند راه بیندازد. بیل تا حدی غرغرو بود. کرول از این رفتار بیل چندان خوش‌اش نمی‌آمد، اما باز هم جای شکرش باقی بود که از این کار شوهرش متنفر نبود، مثل قضیه‌ی خنده‌های تصنعی و نگاه‌های استهزاآمیز و *بزرگوارانه* و عاقل‌اندرسفیه‌اش.

بیل گفت:

«امیدوارم، مشکلی پیش نیامده باشد.»

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

کرول در دل گفت، *هیچ مشکلی پیش نیامده*. دژاوو تمام‌وکمال کل وجودش را فرا گرفته بود. *تا یکی دو ثانیه‌ی دیگر اتومبیل را می‌بینم. قرار است چند ساعتی اتومبیل‌سواری کنم. از شیشه‌ی طرف خودم بیرون را نگاه می‌کنم. اتومبیلی که قرار است، ما را برای تعطیلات به سواحل فلوریدا ببرد. اتومبیلی بی‌نظیر و شیک. کادیلاک سفیدی بزرگ... شاید هم لینکن*[1] *سفیدی...*

و... کاملاً درست بود. او اتومبیل را دید. *حالا که چی؟ چه چیزی را می‌خواهی ثابت کنی؟* کرول به خود گفت، *خب، این ثابت می‌کند دژاووهای من بعضی‌وقت‌ها درست از آب درمی‌آیند*. البته اتومبیل نه کادیلاک یا لینکن، بلکه یک کرون ویکتوریای کرایه‌ای بود- به‌قول آدم‌خوب‌های فیلم‌های گانگستریِ مارتین اسکورسیزی[2]، کرون ویک.

کرول درحالی‌که از پله‌های هواپیما پایین می‌آمد، گفت:

«وای!»

در اثر تابش شدید نور خورشید دچار سرگیجه شده بود.

«چی شده، کرول؟»

«چیز مهمی نیست. دژاوو سراغ‌ام آمده. به‌نظرم ته‌مانده‌های خواب‌ام است. ما قبلاً هم این‌جا بودیم.»

بیل گونه‌ی همسرش را بوسید و گفت:

«ما برای اولین بار است که این‌جا آمدیم. همین. این‌جا کاملاً ناآشنا است. بیا... بیا که قسمت هیجانی ماجرا تازه شروع شده.»

---

[1]. Lincoln.

۲. Martin Scorsese، کارگردان معروف اِمریکایی (متولد ۱۹۴۲)، از فیلم‌های معروف او می‌توان به *دار و دسته‌ی نیویورکی* (۲۰۰۲)، و *راننده تاکسی* (۱۹۷۶) اشاره کرد.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

آن‌ها به‌طرف اتومبیل رفتند. بیل گواهی‌نامه‌ی رانندگی‌اش را به راننده‌ی اتومبیل نشان داد: به زن جوانی که اتومبیل را برای‌شان آورده بود. کرول متوجه شد، بیل، زن جوان را نگاه می‌کند. بیل کاغذ روی تخته شاسی او را امضا کرد.

کرول با خود اندیشید *الان است که تخته‌شاسی‌اش از دست‌اش بیفتد*. این بار احساس‌اش بسیار قوی بود، انگار سوار قطار وحشت شهربازی شده بود، فقط با این تفاوت که قطارش کمی سریع‌تر از حد معمول حرکت می‌کرد و باعث می‌شد آدم از سرزمین **خوشی‌ها** وارد قلمروی **حالت تهوع و استفراغ** شود. *الان است که تخته‌شاسی‌اش از دست‌اش بیفتد، و بیل هم بگوید «عیبی ندارد، عزیزم»، و بعدش هم به بهانه‌ی برداشتن تخته‌شاسی از روی زمین، خم شود و ...*

اما کارمند شرکت هِرتز[1] تخته‌شاسی‌اش را روی زمین نینداخت. وانت‌استیشن سفید و رایگان مخصوص حمل‌ونقل کارکنان، نزدیک و نزدیک‌تر شد تا زن جوان را به فرودگاه **باتلِر اَوی‌اِی‌شِن**[2] برگردانَد؛ او پیش از رفتن برای آخرین بار به بیل لبخند زد- کرول این لبخند را کاملاً از قلم انداخته بود- و سپس درِ بغلِ راننده را باز کرد تا سوار استیشن شود. به‌محض این‌که پایش را روی پله گذاشت، سُرخورد. بیل آرنج زن جوان را گرفت تا تعادل‌اش را به‌دست بیاورد و زمین نخورد. بعد به شوخی گفت:

«عیبی ندارد خانم‌کوچولو، نارحت نشو، چیزی نشده.»

انگار با یک بچه‌کوچولو حرف می‌زد.

---

۱. **Hertz** ، شرکت بین‌المللی اتومبیل‌های کرایه‌ای.

2. **Butler Aviation.**

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

زن جوان به بیل لبخند زد. بیل هم برای آخرین بار او را نگاه کرد- انگار داشت با او خداحافظی می‌کرد. کرول کنار کوه چمدان‌ها ایستاده بود و به شعر *سلام سلام، مریم خانوم، جریان چیه، بگو برامون*، فکر می‌کرد. چمدان‌ها لحظه‌به‌لحظه بیشتر و بیشتر می‌شدند.

ناگهان صدای کمک‌خلبان به گوش کرول رسید:

«خانم شلتون؟»

او آخرین چمدان کوچک را به‌طرف کرول آورد- کامپیوتردستی قابل‌حمل بیل درون‌اش بود- و مشوش و نگران پرسید:

«حال‌تان خوب است؟ رنگ‌تان پریده!»

بیل نیز صدای کمک‌خلبان را شنید و پشت‌اش را به استیشنِ درحال حرکت کرد. او نیز مشوش و نگران به‌نظر می‌رسید. اگر قوی‌ترین احساسات کرول نسبت به بیل، *تنها احساسات‌اش نسبت به بیل بودند* بعد از بیست و پنج سال زندگی مشترک، زمانی‌که قضیه‌ی خانم‌منشی را فهمیده بود، شوهرش را ترک می‌کرد؛ خانم منشی... زن موطلایی بسیار جوانی که موهایش را با رنگ موی کِلِرول[1] بور می‌کرد؛ سن‌اش قد نمی‌داد که شعار تبلیغاتی معروف کارخانه‌ی رنگ موی کلرول را به‌خاطر آورد، شعاری که می‌گفت: *«اگر فقط یک زندگی دارم که زندگی‌اش کنم.»* اما احساسات دیگری نیز در وجود کرول نهفته بود. برای مثال، احساسات عاشقانه. عشق، و باز هم عشق. از آن مدل عشق‌هایی که دختربچه‌های مدرسه‌ی کاتولیک هرگز به آن ظنین نمی‌شوند، از آن‌جور عشق‌های درِپیتی ناخوشایند *عمیقی* که از شدت *عمق بسیار زیاد* هرگز نمی‌میرند!!

---

۱. **Clairol** ، کارخانه‌ی رنگ مو.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

از این گذشته فقط عشق نیست که آدم‌ها را در کنار هم نگه‌می‌دارد. رازهایی نیز در میان است. رازهایی که آدم حاضر است، برای فاش نشدن‌شان هر کاری بکند. برای برملا نشدن رازها باید بهای گزافی را پرداخت.

بیل پرسید:

«کروسل؟ عزیزم؟ حال‌ات خوب است؟»

کرول ابتدا می‌خواست بگوید *نه، حال‌ام اصلاً خوش نیست، انگار دارم غرق می‌شوم.* اما لبخندی زورکی زد و گفت:

«به‌خاطر گرمای هواست. کمی سرگیجه دارم و بی‌حال‌ام. من را سوار اتومبیل کن. اگر کولرش را روشن کنی، حال‌ام جا می‌آید.»

بیل آرنج کرول را گرفت (کرول با خود گفت، *شرط می‌بندم من را نگاه نمی‌کنی، بیل؛ می‌دانی آن‌ها کجا رفتند، مگرنه؟*) و او را به‌طرف کرون و یک برد... گویی پیرزنی نحیف را همراهی می‌کرد. پس از بسته شدن درِ اتومبیل و روشن شدن کولر رفته‌رفته حال کرول جا آمد. باد خنک صورت‌اش را نوازش می‌داد. راستی‌راستی حال‌اش داشت بهتر و بهتر می‌شد.

کرول در دل گفت، *اگر این دفعه دژاوو سراغ‌ام بیاید، به بیل می‌گویم. باید بگویم. مجبورم. این دفعه مثل دفعه‌های پیش نیست. طبیعی نیست. خیلی قوی است.*

و سپس فوراً به خود گفت، *آخر از کی تا حالا دژاوو طبیعی بوده که این بارِ دوم باشد؟* دژاوو آمیزه‌ای از رؤیا و خواب و علم شیمی و (از این بابت کاملاً مطمئن بود، در جایی این مطلب را خوانده بود، شاید در مطب پزشک زنان در انتظار معاینه) نتیجه‌ی نارسایی جریان برق در مغز است که سبب تولید تجربه‌ی جدیدی می‌شود، تجربه‌ای که به‌عنوان

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

مشتی اطلاعات قدیمی تلقی می‌شود. سوراخی موقتی در لوله‌ها، درهم‌آمیختگی آب گرم و آب سرد. کرول چشم‌هایش را بست و خداخدا کرد، هر چه زودتر از شر دژاوو خلاص شود.

اوه، یا مریم مقدس، باکره‌ی آبستن بی‌گناه، به تو توسل می‌جوییم یاری‌مان کن، ما را دریاب.

لطفاً («اوه لوطفن[1]»، به‌قول دوران گذشته)، به مدرسه‌ی کشیش‌مآبانه برنگرد. قرار است از تعطیلات لذت ببری، نه این‌که...

فلوید، آن چیست؟ آن بالا؟ اوه، لعنتی! اوه، لعنتی!

فلوید که بود؟ تنها فلویدی که بیل می‌شناخت، همان فلوید دورنینگ[2] (شاید هم دارلینگ[3]) بود. بیل و فلوید دو نفری بوفه‌ی ساندویچی مدرسه را می‌گرداندند. روزی از روزها فلوید پول نوشابه را می‌دزدد و با دوست‌اش به نیویورک فرار می‌کند. کرول دقیقاً به‌خاطر نمی‌آورد، بیل چه زمانی این ماجرا را برایش تعریف کرده، اما مطمئن بود، این قضیه را بازگو کرده.

ول کن، دختر. با این کارها به هیچ جا نمی‌رسی. هیچ چیزی عایدت نمی‌شود. در را به روی قطار اندیشه‌ها ببند. محکم.

و بالأخره این نهیب، کاری از آب درآمد. فقط و فقط زمزمه‌ای نهایی به گوش کرول رسید- *جریان چیه؟ بگو برامو...* - و سرانجام همه‌چیز تمام شد. حالا دیگر او فقط کرول شلتون بود. کرول شلتونی عازم کپتیوا آیلند، عازم پالم هاوس. کرول شلتونی که همراه با شوهرش، طراح نرم‌افزار کامپیوتر، به‌سوی سواحل فلوریدا و انواع و اقسام میوه‌ها و

---

۱. به‌هنگام حیرت و بهت و ناباوری کلمه‌ی **Please** را **Puh- lease** تلفظ می‌کنند.

2. **Dorning.**

۳. **Darling** ، به معنی عزیز و دوست‌داشتنی.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

نوشیدنی‌های ناب می‌رفت. کرول شلتونی که در کنار شوهرش نشسته بود، در کنار بیل، مردی که آوازه‌ی معروفیت‌اش تمام دنیا را برداشته بود. کرول سوار اتومبیل بود، و صدای موسیقی نوازندگان طبل‌های فلزی را می‌شنید، نوازندگانی کارایبی[۱]؛ انگار آهنگ مارگریتاویل[۲] را می‌نواختند.

آن‌ها از مقابل فروشگاه پابلیکس[۳] عبور کردند. هم‌چنین از برابر سیاه‌پوست پیری که میوه‌فروشی کنار جاده را می‌پایید - کرول به‌محض مشاهده‌ی سیاه‌پوست پیر، هنرپیشه‌های دهه‌ی سی میلادی را به‌خاطر آورد، هنرپیشه‌های فیلم‌های **کانال فیلم اِمریکایی**؛ از آن مدل پیرمردهایی که شلوار یش‌بنددار می‌پوشیدند و کلاه‌حصیری به‌سر می‌گذاشتند و در گذشته‌های دور سفیدپوستان را این‌چنین خطاب می‌کردند: *بله قربان- بله قربان.* بیل کمی صحبت کرد و کرول هم درجا جواب‌اش را داد. کرول تاانداره‌ای به بهت و حیرت فرورفته بود، باورش نمی‌شد، دخترکوچولویی که از ده تا شانزده سالگی حتی لحظه‌ای نیز شمایل مریم مقدس را از خودش دور نکرده بود، حالا پیراهن دونا کارن[٤] به‌تن داشته باشد- باورش نمی‌شد، زوج نومید آپارتمان‌قراضه‌ی ریور به ثروتمندان میان‌سالی تغییر ماهیت داده باشند، ثروتمندانی که از کنار انبوه نخل‌های تنومند و سرسبز می‌گذشتند- اما این عین واقعیت بود، او پیراهن دونا کارن به‌تن داشت و آن‌ها تغییر ماهیت داده بودند... به ثروتمندانی درحال عبور از کنار نخل‌های سرسبز. در طی دوران اقامت در ریور، روزی از

---

1. **Caribbean Islands.**

۲. **Margaritaville** ، خواننده‌ی این آهنگ **Jimmi Buffet** است. مارگریتا نام نوعی نوشیدنی الکلی معروف و بسیار قوی مکزیکی است. آهنگ در مورد مستی پس از نوشیدن مارگریتا و بیداری با سردرد است. (***Wasted Away Aaing in Margaritaville***)

۳. **Publix** ، نام فروشگاه‌های زنجیره‌ای مواد غذایی (به‌ویژه در بخش‌های جنوبی اِمریکا).

٤. **Donna Karan** ، نام طراح لباسی مشهور- لباس‌های این طراح بسیار گران‌قیمت است.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

روزها بیل مست و پاتیل به خانه بازگشت. کرول هم بیل را حسابی کتک زد، به‌حدی که خون از زیر چشم‌اش سرازیر شد. در روزگارانی که کرول با فکر ترس از جهنم به‌سر می‌برد، هم‌چنان که نیمه‌بیهوش روی تخت جراحی زنان دراز کشیده بود، به این موضوع می‌اندیشید: *من نفرین‌شده‌ام، من لعنت‌شده‌ام. یک میلیون سال به مثابه‌ی اولین تیک‌تاک ساعت جاودان ابدیت است، و جاودانگی، ابدی است.*

آن‌ها به باجه‌ی عوارضی بزرگراه رسیدند و ایستادند. کرول به خود گفت، *مأمور عوارضی لکه‌ی ماه‌گرفتگی مادرزادی دارد... کجا؟ سمت چپ پیشانی‌اش... که قاطیِ ابرویش هم شده.*

زهی خیال باطل! کوچک‌ترین اثری از لکه‌ی ماه‌گرفتگی به چشم نمی‌خورد. مأمور عوارضی، آدمی کاملاً معمولی بود. مردی با موهای جوگندمی و عینکی با قاب شاخی؛ البته موهایش را تقریباً از ته تراشیده بود و فرق چندانی با کچل‌ها نداشت. ظاهراً اواخر دهه‌ی چهل عمرش را سپری می‌کرد، شاید هم اوایل دهه‌ی پنجاه‌اش را. از آن‌دسته آدم‌هایی بود که می‌گویند، «*خیلی بتون خوش بذگره.*» و ناگهان آن احساس دگربار به‌سراغ‌اش آمد، و کرول دریافت کاملاً حق با او بوده: تصاویری را که گمان می‌کرد، قبلاً دیده، *واقعاً* پیش از این نیز دیده بود. ابتدا همه‌ی تصاویر تکرار نشد، اما رفته‌رفته هم‌زمان با نزدیک شدن به فروشگاه کوچک سمت راست بزرگراه دو باندهٔ شماره‌ی چهل و یک همه‌چیز را درجا به‌خاطر آورد. پدیده‌ی دژاوو کل تصاویر را در برابرش مجسم کرده بود.

کرول فکر کرد *اسم فروشگاه کُرسون*[1] *است، دخترکوچولویی بیرون فروشگاه ایستاده، سارافون قرمز پوشیده، عروسک کثیفی موطلایی هم*

---

[1]. Corson.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

دارد، او عروسک‌اش را روی پله‌های فروشگاه می‌گذارد و خودش کمی آن‌طرف‌تر می‌رود تا نگاهی به سگی درون قفس بیندازد، سگی که پشت استیشنی زندانی شده.

کاشف به‌عمل آمد که اسم فروشگاه کارسون است نه کُرسون. اما بقیه‌ی چیزها کاملاً صحت داشت. هم‌زمان با عبور کرون و یک سفیدرنگ از برابر فروشگاه، دخترکوچولوی سارافون‌قرمزپوش به کرول نگاه کرد، بسیار معصوم و بی‌گناه به‌نظر می‌رسید؛ حقا که واقعاً نمونه‌ی کامل دختربچه‌ای شهرستانی بود. اگر چه کرول واقعاً نمی‌دانست دختربچه‌ای با عروسک کثیفی موطلایی در سرزمین جهانگردان پول‌دار چه‌کار می‌کند.

الان است که از بیل بپرسم چه‌قدر دیگر مانده، اما این‌کار را نمی‌کنم. باید این چرخه را نابود کنم، این دور تسلسل تکراری را. باید. مجبورم.

کرول پرسید:

«چه‌قدر دیگر مانده؟»

الان بیل پاسخ می‌دهد برای رسیدن به مقصد فقط و فقط باید از همین بزرگراه بگذریم؛ نترس، گم نمی‌شویم. بهت قول می‌دهم بدون هیچ مشکلی، صحیح و سالم به پالم هاوس برسیم. راستی، فلوید کیست؟

ابروی چپ بیل بالا رفت. چال کوچکی نیز در گوشه‌ی راست دهان‌اش پدیدار شد.

«بعد از عوارضی فقط یک بزرگراه وجود دارد که به‌طرف سنی‌بل آیلند می‌رود، که همین باشد ...»

کرول صدای بیل را نمی‌شنید. فقط زمزمه‌ای مبهم به گوش‌اش می‌رسید. او هم‌چنان در مورد بزرگراه حرف می‌زد. شوهری که دو سال

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

پیش، آخر هفته‌ی کثیف و نکبتی‌اش را با منشی‌اش گذراند و به کرول خیانت کرد، او تمام خاطرات عاشقانه‌ی شیرین گذشته را به اعماق پرتگاهی خطرناک پرتاب کرده بود، هر آن‌چه را که دو نفری با کمک هم ساخته بودند، تمام زحمات و لحظات با هم بودن را. بیل این کار را انجام داده بود، بله اما با چهره‌ی دیگرش، چهره‌ای که مادر کرول همواره در موردش حرف می‌زد، چهره‌ی خیانت‌کاری که به قول مادر، روزی قلب کرول را می‌شکست. مادر در این‌مورد به کرول هشدار داده بود. بیل بعداً سعی کرد، عمل‌اش را توجیه کند؛ گفت که واقعاً نمی‌توانسته، جلوی خودش را بگیرد، مستأصل شده بوده. کرول دل‌اش می‌خواست فریاد بزند و بگوید *من به‌خاطر تو سقط‌جنین کردم و بچه‌ام را کشتم، توانایی بچه‌دار شدن را هم از دست دادم و دیگر بچه‌دار نشدم. می‌دانی چه بهای سنگینی پرداختم؟ حق‌ام این بود؟ حق‌ام این بود که در پنجاه‌سالگی بفهمم شوهرم به‌خاطر یک دختر جوان به من خیانت کرده؟*

کرول ذهناً فریاد زد، *بهش بگو! وادارش کن که اتومبیل را کنار بزند و پارک کند، وادارش کن که کاری کند تا آزاد شوی، خلاص شوی- اگر بتوانی تغییر کوچکی ایجاد کنی، همه‌چیز تغییر خواهد کرد! می‌توانی! فقط یک تغییر کوچولو. می‌توانی - تو موفق شدی آن دوران سخت گذشته را پشت‌سر بگذاری، پس می‌توانی از پس هر کار دیگری هم برآیی!*

اما کرول لام تا کام حرف نزد و ساکت ماند و دژاوو هم‌چنان بر او سوار بود. تصاویر تکراری یکی پس از دیگری به‌سرعت از برابر دیدگان‌اش می‌گذشتند. دو کلاغ سیاه بزرگ، ناهارشان را ول کردند و پروازکنان دور شدند، موجود لت‌وپارشده‌ای غرق در خون به زمینی از جنس سنگ ماکادام چسبیده بود. شوهرش پرسید، *چرا کرول شق و رق*

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

نشسته، مگر عضله‌ی کمرش گرفت. و کرول هم پاسخ داد، *آره، آره، عضله‌ی کمرم گرفته؛ اما خفیف است و دارد خوب می‌شود.* و ادامه داد، *دوباره همان احساس به او دست داده، دژاوو. اما خیلی ضعیف.* انگار نه انگار که دژاوو داشت خفه‌اش می‌کرد و لحظه‌ای نیز دست از سرش برنمی‌داشت. کرون ویک هم‌چنان به حرکت‌اش ادامه می‌داد، درست مثل یکی از ماشین‌برقی‌های شهر بازی ساحل ریور، ماشین‌های کوچک اعصاب‌خردکنی که روی اعصاب آدم چهارنعل می‌تاختند. آن‌ها به تقاطع رسیدند. سمت راست، پارکینگ اتومبیل‌های دست‌دوم قرار داشت- پارکینگ **پالم‌دِیل موتورز** و سمت چپ؟ تابلوی تئاتری محلی، نمایشی به نام **ماری‌یتای شیطان**[1]

نه نباید ماری‌یتا باشد، باید مریم مقدس باشد. مریم مقدس، مادر عیسی مسیح، مریم مقدس، مادر پروردگار، او دست‌هایش را دراز کرده و...

کرول عزم‌اش را جزم کرد که همه‌چیز را به شوهرش بگوید و او را در جریان بگذارد، چون بیلِ خوب و واقعی پشت فرمان اتومبیل نشسته بود، بیل خوب و واقعی که هنوز می‌توانست صدای همسرش را بشنود. صدای همسری که در مورد عشق و ازدواجِ عاشقانه حرف می‌زد. کرول هنوز می‌توانست صدای خود را به گوش بیل و تمام عشاق واقعی برساند.

اما هیچ واژه‌ای از دهان کرول خارج نشد. ذهناً صدای مادربزرگ‌اش را شنید که می‌گفت: *«روزهای سختی در پیش است.»* صدایی در گوش‌اش زنگ زد، *«فلوید، آن چیست؟ آن بالا؟ اوه، لعنتی!»* و سپس تبدیل به فریاد شد: *«اوه، لعنتی!»*

---

۱. **Naughty Marietta**، نام نمایش موزیکالی معروف – مثل شبح اپرا.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

کرول به سرعت‌سنج نگاه کرد، و متوجه شد، عدد مربوطه نه میزان کیلومتر در ساعت، بلکه ارتفاع چندین هزارپایی را نشان می‌دهد: آن‌ها در ارتفاع بیست و هشت هزارپایی بودند، و هواپیما رفته‌رفته ارتفاع کم می‌کرد. بیل داشت به کرول می‌گفت که *بهتر بوده، در هواپیما نخوابد* و کرول هم موافق حرف شوهرش بود.

بالأخره سر و کله‌ی خانه‌ی صورتی‌رنگ هم پیدا شد، خانه‌ای کمی بزرگ‌تر از ویلایی یک‌طبقه. دو طرف ایوان‌اش را درختان نخل احاطه کرده بودند، نخل‌های چتری‌مانند، آدم را یاد فیلم‌های جنگ‌جهانی دوم می‌انداختند، به یاد هواپیماهایی که جهت شلیک با مسلسل ارتفاع کم می‌کردند...

مسلسل‌های درحال شلیک. گلوله پس از گلوله. ناگهان مجله‌ی دست بیل تبدیل می‌شود به مشعل. یا مریم مقدس، مادر پروردگار، سلام سلام مریم خانوم، جریان چیه؟ بگو برامون

آن‌ها از جلوی خانه گذشتند. همان پیرمرد روی صندلی‌گهواره‌ای در ایوان نشسته بود، و شلتون‌ها را نگاه می‌کرد که سوار بر کرون ویک از برابرش می‌گذشتند. شیشه‌های عینک بدون قاب‌اش زیر نور خورشید برق می‌زدند. بیل همسرش را نوازش کرد و گفت، *بهتر است، بعد از این‌که به ویلا رسیدند، کمی استراحت کند، به این‌صورت نیرویی دوباره می‌گیرد.* کرول نظر شوهرش را تأیید کرد. اگرچه آن‌ها هرگز و هرگز به پالم هاوس نمی‌رسیدند. آن‌ها هم‌چنان به‌طرف انتهای بزرگراه می‌رفتند و می‌رفتند و می‌رفتند و... آن‌ها هم‌چنان به طرف انتهای بزرگراه می‌رفتند، گویی برای آنان همه‌چیز در همان برهه از زمان متوقف شده بود؛ شلتون‌ها در خدمت کرون ویک سفید بودند، و کرون ویک سفید نیز در خدمت آنان، تا ابد، الهی آمین! باشد که چنین باد!

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

حتماً روی تابلوی بعدی بزرگراه نوشته شده بوده: **پالم هاوس سه کیلومتر.** و چند متر آن طرف‌تر هم تابلوی «**مریم مقدس، مادر رحمت و بخشایش و صدقه و احسان، بیماران فلوریدا را یاری خواهد رساند**» به چشم می‌خورده. یعنی این‌ها فایده‌ای به‌حال کرول داشت؟ این تابلوها و مسیحیان خَیری که گرسنگان و بی‌خانمان‌ها را یاری می‌رساندند، می‌توانستند کرول را نیز دریابند؟

کرول کم‌کم داشت همه‌چیز را می‌فهمید، اما دیگر خیلی دیر شده بود. کم‌کم داشت نور درخشانی را رؤیت می‌کرد، همان‌طور که قادر به مشاهده‌ی تلألؤی خیره‌کننده‌ی خورشید نیمه‌استوایی بود، تلألؤیی منعکس‌شده از روی آب اقیانوسِ سمت چپ‌شان. او به اشتباهات زندگی‌اش می‌اندیشید، به گناهان‌اش... البته اگر کلمه‌ی گناه موردپسند واقع شود. خدا آگاه بود که پدر و مادر و مادر بزرگ کرول که این واژه را می‌پسندیدند. بی‌بروبرگرد. مرتکب این گناه شو، مرتکب آن گناه شو، و شمایل را بینداز گردن‌ات. و سال‌ها بعد او در کنار شوهر جدیدش بود، آن هم در شب‌های گرم تابستان و می‌دانست که باید تصمیمی اتخاذ کند، آگاه بود که ساعت هم‌چنان تیک‌تاک راه انداخته، ته‌سیگار داشت خاکستر می‌شد و او تصمیمِ اتخاذشده را به‌خاطر داشت. البته تصمیم‌اش را با صدای بلند به بیل اعلام نکرده بود، چون در رابطه با بعضی مسایل می‌توان سکوت اختیار کرد.

سر کرول سوزن‌سوزن می‌شد و می‌خارید. او سرش را خاراند. کاغذسوخته‌های کوچک سیاه‌رنگ چرخ‌زنان در برابر دیدگان‌اش فرو ریختند. شماره‌ی صفحه‌ی نمایشگر سرعت‌سنج کرون ویک روی عدد شانزده هزارپایی ثابت مانده بود! و ناگهان ترکید، اما ظاهراً بیل متوجه این اتفاق نشده بود.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

کرول صندوق پست را هم دید، برچسب **مرده‌ی سپاسگزار** جلویش چسبانده شده بود. سگ‌کوچولوی سیاه نیز آن‌طرف جاده تندتند راه می‌رفت، سرش را پایین انداخته بود و مدام زمین را بو می‌کشید. خداوندا، چه‌قدر سرم می‌خارد. شوره‌های سیاه‌رنگ در هوا پرواز می‌کردند و این‌طرف و آن‌طرف می‌رفتند، درست مثل ذرات معلق در هوا پس از انفجار اتمی. روی یکی از آن‌ها تصویر مادر ترزا بود، مادر ترزا با دقت از دل سیاهی، بیرون را نگاه می‌کرد.

مادر رحمت و بخشایش و صدقه و احسان، گرسنگان فلوریدا را یاری خواهد رساند- لطفاً، ما را دریاب!

فلوید. آن چیست؟ آن بالا؟ اوه، لعنتی.

کرول این فرصت را پیدا کرد که هواپیمای مسافربری بسیار بزرگی را ببیند. هم‌چنین فرصت پیدا کرد، نوشته‌ی رویش را بخواند: **دِلتا**[1]

«بیل؟ *بیل*؟»

«یا عیسی‌مسیح، کرول، چی توی *موهایت* است، عزیزم؟»

صدای بیل تقریباً واضح بود، اما گویی از فراسوی جهان می‌آمد از فرسنگ‌ها دورتر. کرول کاغذسوخته‌ی کوچک تصویر مادر ترزا را از روی دامن‌اش برداشت و آن را به شوهرش نشان داد. شوهرش، مردی که با بیل جوان اوایلِ ازدواج، از زمین تا آسمان فرق می‌کرد، او پیر شده بود؛ مردی که با منشی‌اش روی هم ریخته بود؛ اما حداقل کرول را از زیر سلطه‌ی خیلی آدم‌ها نجات داده بود، آدم‌هایی که باورشان این بود: یگانه راه نیل به بهشت، فقط و فقط شمع روشن کردن و جلیقه و اونیفورم آبی پوشیدن[2] و دعاخوانی است- باید موقع طناب‌بازی شعرهای مذهبی مجاز

---

۱. **Delta** نام شرکت بزرگ و بسیار معروف هواپیمایی.

۱. در مدارس کاتولیک، دانش‌آموزان مجبور به پوشیدن اونیفورم و جلیقه‌های آبی‌رنگ‌اند.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

را بخوانی، همین و بس. شبی از شب‌های اقامت در آپارتمان‌قراضه‌ی ریور- درحالی‌که مردم تالاپ‌تالاپ از پله‌ها بالا می‌رفتند تا مواد مخدر بخرند، و صدای آواز آیرن باترفلای[۱] برای صدهزارمین بار در فضای اطراف طنین افکنده بود (آواز ***In-A-Godda-Da-Vida*** را می‌خواند)- کرول از شوهرش پرسید: *به‌نظرت به کجا خواهیم رفت؟ چی نصیب‌مان می‌شود؟ می‌دانی که منظورم چیست، بعداً... بعد از... مرگ... بعد از ایفای کامل نقش‌مان در نمایش؟»* چه شب گرمی بود. شبی از شب‌های گرم تابستان. بیل، کرول را نوازش کرد. صدای گوش‌خراش جشن‌های کارناوالی و ماشین‌برقی‌های شهر بازی حتی لحظه‌ای نیز قطع نمی‌شد و بیل...

و بیل... شیشه‌های عینک‌اش درحال ذوب‌شدن بر روی گونه‌هایش بود. بعد هم یکی از چشم‌هایش از حدقه بیرون زد. دهانش‌اش گلوله‌ی خون شده بود. پرنده‌ای روی درخت‌ها سر و صدا راه انداخته بود، سر و صدایی گوش‌خراش. انگار جیغ می‌زد و کرول هم همراه با پرنده شروع کرد به جیغ زدن. همان‌طور که کاغذسوخته‌ی تصویر مادر ترزا را به روبه‌روی خود نگه‌داشته بود، جیغ می‌زد؛ و گونه‌های شوهرش را نگاه می‌کرد که سیاه و سیاه‌تر می‌شدند... پیشانی بیل ورم کرد و از صورت‌اش بیرون زد. گردن‌اش شکاف برداشت، انگار مبتلا به گواتر عفونی وخیمی شده بود و کرول هم‌چنان جیغ می‌زد و فریاد می‌کشید... آیرن باترفلای آواز ***In-A-Godda-Da-Vida*** را می‌خواند، و کرول هم با نهایت درجه‌ی صدایش جیغ می‌زد و فریاد می‌کشید.

«کرول؟»

---

۲. **Iron Butterfly** ، گروه موسیقی مشهور دهه‌ی هفتاد میلادی.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

صدای بیل بود. صدایی که انگار از هزاران کیلومتر دورتر به گوش می‌رسید. و سپس کرول نوازش دست شوهرش را احساس کرد- البته دیگر دست‌اش را لمس نمی‌کرد. نوازش‌اش از سر نگرانی بود نه شهوت.

کرول چشم‌هایش را گشود، و اطراف‌اش را نگاه کرد. نور درخشان خورشید چشم‌هایش را زد. کابین هواپیمای لیرجت سی و پنج نورانی بود. او لحظه‌ای بعد همه‌چیز را فهمید، خیلی زود- درست به‌سان تمام افرادی که پس از بیدار شدن، درجا رؤیای‌شان را به‌خاطر می‌آورند، رؤیای تکان‌دهنده و ترسناک بسیار مبهم‌شان را. او به‌خاطر آورد که شبی از شب‌های اقامت در آپارتمان‌قراضه‌ی ریور از شوهرش پرسیده بود: «*به نظرت به کجا خواهیم رفت؟ چی نصیب‌مان می‌شود؟ می‌دانی که منظورم چیست، بعداً... بعد از... مرگ... بعد از ایفای کامل نقش‌مان در نمایش؟*» و بیل هم پاسخ داده بود: «*احتمالاً به همان جایی می‌رویم که باورمان است، احتمالاً همان چیزی نصیب‌مان می‌شود که باورمان است، اگر باور جری لی لوییس*[1] *بر این بوده که به‌خاطر نواختن جاز تند، راهی جهنم می‌شود، احتمالاً الان باید در جهنم باشد. بهشت، جهنم، یا برزخ همه به انتخاب خود آدم بستگی دارد- شاید هم به انتخاب کسانی که آدم را وادار به پذیرش یک‌سری عقاید و باورها کرده‌اند- به نهایی‌ترین و مؤثرترین و کاری‌ترین حربه و حقه‌ی جادویی ذهن خود آدم: درک و دریافت عینی جاودانگی در مکانی که همواره انتظار نیل به آن را می‌کشیم.*»

---

۱. **Jerry Lee Lewis**، خواننده و پیانیست اِمریکایی مشهور سبک راک اند رول (متولد ۱۹۳۵)، سال ۱۹۵۷ پنهانی با دختر عموی سیزده‌ساله‌اش ازدواج کرد، اما به‌محض ورودش به انگلستان در سال ۱۹۵۸، مطبوعات جریان ازدواج‌اش را فاش کردند، و از اجرای کنسرت‌اش ممانعت به‌عمل آمد. سال ۱۹۷۶ به‌گونه‌ای کاملاً اتفاقی یکی از نوازنده‌های گروه‌اش را با گلوله‌ی اسلحه مجروح کرد. لقب‌اش ***The Killer*** –قاتل– است.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

«کرول؟ حال‌ات خوب است، عزیزم؟»

مجله‌ی *نیوزویک*[1] دست بیل بود. عکس مادر ترزا روی جلدش چاپ شده بود. کرول نوشته‌ی سفیدرنگ روی جلد مجله را خواند: **زمان مرگ بسیار نزدیک است.**

کرول آشفته و نگران این‌طرف و آن‌طرف کابین جت را نگاه کرد و با خود اندیشید، *آن اتفاق در شانزده هزارپایی رخ داد. باید به بیل بگویم، باید آگاه‌اش کنم. باید بهش هشدار بدهم.*

اما به‌یک‌باره کل احساسات ماوراءطبیعی‌اش از میان رفت، کل‌اش؛ همان‌گونه که این نوع احساسات- دژاووها- ناگهان از بین می‌روند و ناپدید می‌شوند. دژاووها نیز درست مانند رؤیاها ترک‌مان می‌کنند، مثل پشمک که به‌محض تماس با زبان تبدیل به توده‌ٔخیمری شیرین می‌شود.

«داریم فرود می‌آییم؟ به این زودی؟»

کرول احساس می‌کرد، کاملاً از خواب، بیدار شده، اما لحن صدایش به‌نظر خودش گیج و هاج و واج بود.

«هواپیمای سریعی است، آره؟»

بیل حسابی ذوق کرده و خوشحال شده بود، طوری‌که گویی خودش خلبان هواپیما بود، و انگار نه انگار که فقط پول کرایه‌ی جت را پرداخته بود. او ادامه داد:

«فلوید گفت، تا بیست دقیقه‌ی دیگر در فورت مایِرز فرود ...»

«کی ؟!»

هوای داخل کابین هواپیمای کوچک کاملاً گرم بود. اما انگشتان کرول یخ زده بودند.

---

[1]. *Newsweek.*

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بیل با انگشت سبابه‌اش صندلی سمت چپ کابین خلبان را نشان داد و گفت:

«فلوید. می‌شناسی‌اش. *خلبان* جت.»

هواپیما که هم‌چنان ارتفاع کم می‌کرد، به‌یک‌باره داخل تودهٔ ابرهای متراکمی فرو رفت و شروع کرد به لرزیدن و تکان خوردن.

بیل ادامه داد:

«فلوید گفت، تا بیست دقیقه‌ی دیگر در فورت مایِرز فرود می‌آییم. بدجوری از جایت پریدی، دختر. خیلی هم آه و ناله می‌کردی.»

کرول دهان‌اش را باز کرد تا بگوید که *دوباره، همان احساس به او دست داده، همان احساسی که فقط می‌شود، به زبان فرانسه بیان‌اش کرد، اسم‌اش چه بود؟ دژو ژاوو* اما هر چه که بود، ناگهان محو شد و کرول گفت:

«کابوس وحشتناکی دیدم.»

بیب‌بیب صدایی به هوا برخاست: فلویدِ خلبان چراغ مخصوص بستن کمربند را روشن کرده بود. کرول سرش را برگرداند. جایی در آن پایین‌پایین‌ها اتومبیلی سفیدرنگ انتظارشان را می‌کشید تا ابد اتومبیل سفیدرنگی از شرکت هرتز... در آن لحظه و تا بی‌نهایتِ مرزهای جاودانگی اتومبیلی مدل‌گانگستری. از آن نوع اتومبیل‌هایی که شخصیت‌های فیلم‌های مارتین اسکورسیزی بی‌بروبرگرد کرون ویک صدایش می‌کنند. کرول روی جلد مجله‌ی *نیوزویک* را نگاه کرد، و تیتر درشت‌اش را خواند؛ چهره‌ی مادر ترزا چشم‌اش را گرفته بود و ناگهان ادامه‌ی شعر دوران کودکی‌اش را به‌خاطر آورد، همان شعری که خواندن‌اش در مدرسه‌ی **بانوی فرشتگان** ممنوع بود، شعر غیرمُجازی که

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

موقع طناب‌بازی می‌خوانند: *سلام سلام، مریم خانوم، جریان چیه؟ بگو برامون، برزخ نمی‌ره هیچ‌جامون، چون تو می‌دی نجات‌مون.*

مادربزرگ کرول گفته بود، *روزهای سختی در پیش است.* او شمایل را کف دست کرول فشار داده و زنجیرش را دور انگشتان‌اش پیچیده بود. *روزهای سختی در پیش است.*

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

به‌نظرم این داستان در مورد جهنم است. شقی از جهنم که در ان فرد، محکوم به انجام کارهای تکراری است... آن هم بارها و بارها... و باز هم بارها. عزیز، اصالت وجود، عجب مفهوم فسلفی‌ای است؛ آلبر کامو[1] را خبر کنید. به‌نظر بعضی‌ها جهنم، یعنی انسان‌های دیگر[2] به‌نظر من، جهنم شاید تکرار باشد.

استیون کینگ

---

۱. **Albert Camus** ، (۱۹۶۰-۱۹۱۳) نویسنده‌ی و فیلسوف اگزیستانسیالیست معروف فرانسوی که اعتقاد داشت، هرچند زندگی معنی و مفهوم خاصی ندارد، اما انسان‌ها می‌توانند، شادمانه زندگی کنند. *بیگانه* رمان معروف اوست.

۲. اشاره به این نکته: فردی که به انسان‌های اطراف‌اش اعتماد ندارد، و در کل از آدم‌های دیگر خوش‌اش نمی‌آید، بودن در کنار دیگران را مساوی با جهنم می‌داند و تمام انسان‌ها برایش حکم جهنم را دارند.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بررسی داستان *هر آنچه دوست داری، از دست خواهی داد*

این داستان برای اولین بار در مجله‌ی *دِ نیو یورکر*[1] به چاپ رسید. مطابق با یادداشت پایانی استیون در آخر داستان، او براساس پیشنهاد ویراستار این مجله- بیل بیوفورد- انتهای داستان‌اش را عوض می‌کند، و گونه‌ای ابهام به آن می‌افزاید. پس از اتمام داستان هم‌چنان در تعلیق و اضطراب باقی خواهیم ماند. بالأخره چه اتفاقی خواهد افتاد؟ پایان نسخه‌ی ابتدایی خودِ کینگ طور دیگری بوده. این داستان با داستان‌های دیگر استیون کاملاً متفاوت است، گویی در این داستان صدای جدیدی از او را می‌شنویم، چرا که عنصر وحشت و هراس را چندان به‌کار نبرده.

هر آن‌چه را که دوست داری، از کف خواهی داد، ماجرای مردی است به نام آلفرد زیمِر، فروشنده‌ی سیاری که قصد دارد، در متلی خودکشی کند. او دچار روزمرگی شده، و تنها تفریح و سرگرمی‌اش جمع‌آوری نوشته‌های روی دیوار دست‌شویی‌های بین راهی است. او همه‌ی آن‌ها را در دفترچه‌ای نوشته- تنها انگیزه‌ای که مانع خودکشی‌اش شده، فقط و فقط همین دفترچه است- این کار ابتدا سرگرمی‌اش بوده، اما به‌تدریج گویی شغل اصلی‌اش می‌شود. به قول خود آلفرد زیمر، انگار خودکشی بسیار آسان‌تر از ایجاد دگرگونی و تغییر است. او دو انتخاب

---

1. *The New Yorker*

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بیشتر ندارد، یا دفترچه را دور بیندازد و خودکشی کند، یا اقدام به چاپ‌اش کند.

شخصیت‌پردازی داستان بسیار قوی است. این احساس به انسان دست می‌دهد که نوشته‌های روی دیوار دست‌شویی‌ها نوعی نشانه‌اند. خواننده با تنهایی و دل‌تنگی آلفرد زیمر سهیم می‌شود. شاید بهترین زمان برای خواندن این داستان نیمه‌شب باشد، چرا که تأثیر بیشتری دارد- همان طور که ظاهراً خودکشی در نیم‌روز با خودکشی در نیمه‌شب متفاوت است.

دفترچه حکم یگانه امید آلفرد زیمر را دارد. نوشته‌های ظاهراً بی‌معنی می‌توانند، سبب نجات‌اش شوند.

از این داستان چهار اقتباس سینمایی شده، توسط کارگردانانی هم چون جیمز رینر[1]، اسکات آلبانیزی[2]، مارک اِی. مونتالتو[3]، و برایان برکوویتز[4] (مصاحبه‌ی دو تن از این کارگردانان را کمی جلوتر خواهیم خواند.)

و حال با شخصیت‌های هر *آن‌چه را که دوست داری، از کف خواهی داد*، آشنا می‌شویم.

آلفرد زیمر: فروشنده‌ی سیار غذای آماده، قصد خودکشی در متل شماره‌ی ٦ دارد. پدر کارلین و همسر مائورا. اندیشه‌ی چاپ نوشته‌های جمع‌آوری‌شده از روی دیوار دست‌شویی‌های بین راهی به ذهن‌اش خطور کرده.

---

[1] James Renner
[2] Scott Albanese
[3] Mark A. Montalto
[4] Brian Berkowitz

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

کارلین زیمر: دختر الفی و مائورا- کلاس هفتم است و علاقه‌مند به داستان‌های هری پاتر.

مائورا زیمر: همسر الفی.

خانم زیمر: مادر الفی.

رامبو: سگ خانواده.

فیلیپ پولمن: نویسنده‌ای که در داستان به او اشاره شده.

پتی لاولس: خواننده‌ای که در داستان به او اشاره شده.

جرج جونز: خواننده‌ای که در داستان به او اشاره شده.

ای.ای. کامینگز: شاعری که در داستان به او اشاره شده.

کلینت بلک: خواننده‌ای که در داستان به او اشاره شده.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بررسی داستان مرگ جک *همیلتون*

این داستان از زبان اول شخص مفرد نوشته شده. راوی، یکی از اعضای باند گانگستری معروف دیلینجر است، باند گانگستری مشهور دهه‌ی سی میلادی در دوران رکود وخیم اقتصادی اِمریکا. گوینده‌ی ماجرا، مردی به نام هومِر وَن می‌تِر، جریان مرگ تدریجی و دردناک جک هَمیلتون- یکی دیگر از اعضای باند- را بیان می‌کند. اما کینگ به گونه‌ای ظریف و ماهرانه ماجرای خراش افتادن روی لب بالایی دیلینجر را مدخل داستان‌اش قرار داده. هومر پس از مرگ دیلینجر به داستان‌سرایی پرداخته. مامورین اِف. بی. آی. مقابل تئاتر بایوگراف به دیلینجر شلیک می‌کنند و او را می‌کشند، اما مردم اعتقاد دارند، مقتول، دیلینجر نبوده، و دلایل مختلفی نیز ارایه می‌دهند، از جمله این‌که روی لب بالایی دیلینجر خراش وجود نداشته. ظاهراً هومر برای اثبات این‌که مقتول واقعاً دیلینجر بوده، داستان‌اش را نگاشته.

معمولاً گفته می‌شود، شرافتی میان دزدها وجود ندارد. اما خواننده به‌تدریج درگیر مسایل احساسی باند گانگستری دیلینجر می‌شود، و به‌قول معروف طرفدار دزدها می‌شود.

مرگ جک همیلتون با دیگر آثار کینگ کاملاً متفاوت است. این داستان به‌هیچ‌وجه وحشتناک نیست، و بیش‌تر جنبه‌ی تاریخی- تخیلی دارد. نحوه‌ی مرگ جک همیلتون سندیت تاریخی دارد و واقعی است.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

هرچند شخصیت‌های داستان چندان محبوبیتی در میان مردم ندارند، اما با مشاهده‌ی دردهای‌شان حس هم‌دردی و دل‌سوزی انسان تحریک می‌شود. و به‌قول معروف، خواننده با مشکلات‌شان درگیر می‌شود. هومر و دیلینجر سعی دارند، آخرین خواسته‌های دوست روبه‌موت‌شان را برآورده کنند. از این‌رو هومر با مگس‌بازی، و دیلینجر نیز با راه رفتن روی دستان خود، جک را سرگرم می‌کنند. جریان خراش افتادن روی لب بالایی دیلینجر نیز دقیقاً ربط مستقیم به راه رفتن روی دست‌اش دارد، چرا که گلوله‌ای از هفت‌تیرش درمی‌رود و

شخصیت‌پردازی قوی داستان هرگونه شک و شبهه‌ای را در رابطه با درک شخصیت‌ها از بین برده، و خواننده به‌راحتی با آن‌ها ارتباط برقرار می‌کند. داستان‌های کینگ معمولاً به‌گونه‌ای ظریف به یک‌دیگر ربط دارند، اما این اثر کاملاً مستقل است، شاید فقط با تاریخ در ارتباط باشد. حتی شخصیت زنِ داستان- رَبیتز- نیز علی‌رغم حضور کوتاه‌اش بسیار تأثیرگذار است. انگار باید یکی از اعضای باند دیلینجر بود تا حال‌وهوای آنان را کامل درک کرد. هومر از دریچه‌ی چشم خود سقوط تدریجی جک را توصیف کرده.

و حال با شخصیت‌های داستان *مرگ جک همیلتون* آشنا می‌شویم:

داک بارکِر: پسر ما بارکِر و یکی از اعضای باند ما بارکر.

ما بارکر: مادر داک بارکر. رییس باند ما بارکر.

بریمِر: بانکدار معروفی که توسط اعضای باند ما بارکر ربوده می‌شود.

بوبی کلارک: منحرف معروف.

هنری کلودی: رییس زندان میشیگان. ملقب به هنری (من خدا هستم) کلودی.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

باستِر کرَب: ورزشکار و هنرپیشه‌ی معروف اِمریکایی.

باستِر دَگز (درَگز): یکی از اعضای باند ما بارکر. او خبر دستگیری دکتر ژوزف مورِن را می‌دهد.

والنی دیویس: یکی از اعضای باند ما بارکر. به جرم دزدی سه سال در زندان بوده.

جان هِربِرت دیلینجر: گانگستر معروف دهه‌ی سی میلادی اِمریکا که توسط پلیس کشته می‌شود.

دبلیو. سی. فیلدز: هنرپیشه‌ی معروف اِمریکایی.

رُی فرانسیس: راننده‌ی فوردی که باند دیلینجر به‌سرقت می‌برند.

دیلی فرانسیس: همسر رُی فرانسیس.

باستر فرانسیس: پسر دیلی و رُی فرانسیس.

جک همیلتون: یکی از اعضای باند دیلینجر که در تیراندازی میهمان‌خانه‌ی لی‌تِل بوهمیا زخمی و بعد کشته می‌شود.

میکی مَک‌کِلِر: صاحب بار مورفی.

جان مَک‌لاگلین: مردی در ارتباط با آدم‌رباییِ ناموفق بریمِر.

چارلی مَکلی: دوست جک و هومِر وَن می‌تِر.

برایان مونی: مردی که اتاقی به دیلینجر اجاره می‌دهد.

ژوزف مورن: در جریان آدم‌ربایی ناموفق بریمر دستگیر می‌شود.

لِستِر نِلسون: یکی از اعضای باند دیلینجر.

تیمی اوشِی: برادرزاده‌ی ژوزف مورن.

هَری پی‌یِرپونت: پیش از دیلینجر او رییس باند بود. باند نیز به اسم او بود. با صندلی الکتریکی اعدام شد.

پِرویس مِلوین: مأمور معروف اِف. بی. آی. که دیلینجر را کشت.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

رَبیتز: نامزد والنی دیویس که گلوله را از درون ریه‌ی جک بیرون آورد.
هومر وَن می‌تِر: یکی از اعضای باند دیلینجر، ملقب به هومر مگس‌باز.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بررسی داستان *در قتلگاه*

در قتلگاه، داستانی متفاوت با دیگر آثار کینگ است، داستانی که اتفاق اصلی آن نه در شهر مِین[1] رخ می‌دهد، نه به‌طور کلی در کشور اِمریکا.

مردی به نام فلچر در اتاقی نشسته که می‌داند، شکنجه‌گاه یا قتلگاه است، اتاقی واقع در زیرزمین وزارت اطلاعات یکی از کشورهای اِمریکایی جنوبی، فلچر رازهایی در سینه دارد که شکنجه‌گران طالب‌شان‌اند. اما او رازنگه‌دار خوبی است. فلچر در نهایت نومیدی به فرار می‌اندیشد. او مطمئن است، حتی با گفتن حقیقت و همکاری نیز زنده از آن اتاق بیرون نخواهد رفت، درست برخلاف ادعای شکنجه‌گران از این‌رو آرامش و خونسردی‌اش را حفظ می‌کند. مردی به نام اسکوبار به او سیگار تعارف می‌کند، و فکری به ذهن فلچر خطور می‌کند. فلچر روزنامه‌نگار است، کارمند *نیویورک تایمز*. او به‌محض مشاهده‌ی سیگار اندکی امیدوار می‌شود.. به‌هرحال تلاش بیهوده بهتر از دست روی دست گذاشتن است و در پایان نقشه‌ی فلچر کارگر می‌افتد.

و حال با شخصیت‌های *در قتلگاه* آشنا می‌شویم:

رامون: یکی از شکنجه‌گران فلچر.

1- Maine.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

هینز: یکی از شکنجه‌گران که با دستگاه مولد شوک الکتریکی افراد تحت‌بازجویی را شکنجه می‌کند.

کارلو آرکوتزی: دکه‌دار خیابان چهل و سوم نیویورک.

عروس فرانکنشتاین: لقبی که فلچر به یکی از شکنجه‌گران می‌دهد، در واقع نام فیلمی وحشتناک است، و نام شخصیت اصلی فیلم.

پتی دوک: هنرپیشه‌ی زن فیلم ***Miracle Worker***، که فلچر درحین بازجویی به یاد او می‌افتد.

اسکوبار: یکی از بازجویی‌کنندگان فلچر، مکزیکیِ چاقی که گه‌گاهی به زبان انگلیسی، اخبار هواشناسی تلویزیون را اعلام می‌کند.

دوشیزه فلچر: خواهر فلچر. راهبه‌ای که در کنار رودخانه‌ی کایا دچار حادثه می‌شود.

فلچر: کارمند *نیویورک تایمز*. او پنهانی با نانز و هررا– که قصد انقلاب دارند – ارتباط برقرار می‌کند، و توسط وزارت اطلاعات دستگیر می‌شود. در مورد اتفاقی که برای خواهرش افتاده، تحقیق می‌کند.

توماس هررا: یکی از شورشیانی که قصد انقلاب دارد و به‌دست هینز شکنجه می‌شود.

پدرو نانز: رییس گروه شورشیانی که قصد انقلاب دارند.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بررسی داستان *احساسی که فقط به زبان فرانسه قابل بیان است*

استیون در این داستان به تفسیری اگزیستانسیالیست‌گونه از جهنم پرداخته، و نظرش را در مورد جهنم ارایه داده.

زوج ثروتمندی جهت گذراندن دومین ماه‌عسل‌شان- پس از بیست و پنج سال زندگی مشترک- عازم سواحل فلوریدا هستند. کرول شلتون- زنی پنجاه و دو ساله- مدام دچار دژاوو می‌شود و صحنه‌هایی را می‌بیند که قبلاً نیز دیده – بارها و بارها- و این چرخه هم‌چنان ادامه دارد. این داستان توالیِ زمانیِ منطقی ندارد، و پر از پرش‌های ناگهانی است. زوج ثروتمند لحظه‌ای در هواپیما هستند، و لحظه‌ای در اتومبیل. کرول لحظه‌ای به دوران کودکی‌اش باز می‌گردد. و لحظه‌ای در دوران میان‌سالی‌اش است. شاید بهتر باشد، برای درک بهتر این داستان، آن را دو بار- و یا بیشتر- خواند.

از فرط تکرار چرخه‌ی پایان‌ناپذیرِ وقایع داستان، خواننده نیز دچار سرگیجه می‌شود. به‌زعم استیون جهنم، شاید محبوس شدن در چرخه‌ی تکرار است، چرخه‌ای که هیچ راه خلاصی از آن نیست. نمی‌دانیم، بالأخره به هتل پالم هاوس می‌رسند یا نه.

در این داستانِ سورئالیستی، تصویری قوی از مسیحیت نیز به چشم می‌خورد. پایان داستان به‌هیچ‌وجه روشن نیست. سرانجام چه خواهد شد؟

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

و حال با شخصیت‌های داستان *احساسی که فقط به زبان فرانسه قابل بیان است* آشنا می‌شویم:

فلوید: نام خلبان هواپیمای جتِ شخصیِ شلتون‌ها.
خواهر انون‌چاتا: خواهرروحانی و معلم مدرسه‌ی **بانوی فرشتگان** کرول
خواهر دورماتیلا: خواهرروحانی و معلم مدرسه‌ی **بانوی فرشتگان** کرول
فلوید دینینگ: دوست بیل شلتون، آن‌ها دو نفری بوفه‌ی دبیرستان **مسیح منجی** را می‌گرداندند.
کرول شلتون (اونیل): همسر بیل، او مدام دچار دژاوو می‌شود.
بیل شلتون: شوهر کرول، طراح موفق و مشهور نرم‌افزارهای کامپیوتری. او به همراه همسرش، کرول، عازم فلوریدا است.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

از همین نویسنده و مترجم:

مسیر سبز

خواهران کوچک ایلوریا و مرد کت‌شلوار مشکی

گزیده‌ای از کتاب‌های انتشارات افراز

داستان جهان

بعضی‌ها هیچ‌وقت نمی‌فهمن!/ کورت توخولسکی/ محمدحسین عضدانلو

فرزند پنجم/ دوریس لسینگ/ کیهان بهمنی

دنیای بن (ادامه‌ی فرزند پنجم)/ دوریس لسینگ/ پدرام لعل‌بخش

دلتنگی/ آلبرتو موراویا/ فرامرز ویسی

زمانی‌که یک اثر هنری بودم/ اریک‌امانوئل اشمیت/ فرامرز ویسی، آسیه حیدری

رُز گریه کرد/ ویلیام تِرِور/ آذر عالی‌پور

زن وسطی (گزیده داستان‌های کوتاه امریکای لاتین)/ اسدالله امرایی

مردی که کشتمش (گزیده داستان‌های کوتاه امریکا)/ اسدالله امرایی

مرد دربند (گزیده داستان‌های کوتاه اروپا)/ اسدالله امرایی

زن و شوهر واقعی (گزیده داستان‌های کوتاه آفریقا)/ اسدالله امرایی

همسایه‌ی روبه‌رویی (گزیده داستان‌های کوتاه آسیا)/ اسدالله امرایی

هوای قطبی (گزیده داستان‌های کوتاه جهان)/ ضیاءالدین ترابی

هذیان‌ها/ ساموئل بکت/ نشمیل مشتاق

رقص مردگان/ راینر ماریا ریلکه/ فرخ شهریاری

حقیقت یخی/ دن براون/ ندا شادنظر

به‌دنبال خوشبختی/ کریس گاردنر/ ندا شادنظر

مثل رودخانه روان/ پائولو کوئلیو/ زهره بهرامی

ساحره‌ی پورتوبلو/ پائولو کوئلیو/ مونا زیدی

توطئه علیه تزار/ ن. آیدلمان/ علی‌محمد افتخارزاده

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

من از رانندگی خوش‌ام می‌آید، به‌خصوص کشته‌مرده‌ی بزرگراه‌های پایان‌ناپذیر میان‌ایالتی‌ام، بزرگراه‌هایی که در آن‌ها چیزی مشاهده نمی‌کنید، مگر مرغزارهای دو طرف‌اش، و هر شصت هفتاد کیلومتر یک‌بار هم توالت‌عمومی‌ای بلوکه‌سیمانی. توالت‌های عمومی معمولاً پر از انواع و اقسام نوشته‌ها و یادداشت‌ها هستند، بعضی از آن‌ها خیلی عجیب و غریب‌اند. من شروع کردم به جمع‌آوری این پیام‌ها از هر جایی که دم دست‌ام بود، و آن‌ها را در دفترچه یادداشتی جیبی نوشتم، مابقی جملات را هم از طریق اینترنت پیدا کردم (دو سه تا وب‌سایت به این‌طور جمله‌ها اختصاص دارند)، و بالأخره داستان متعلق به این جمله‌ها را نوشتم...

استیون کینگ

این داستان با داستان‌های دیگر استیون کاملاً متفاوت است، گویی در این داستان صدای جدیدی از او را می‌شنویم، چرا که عنصر وحشت و هراس را چندان به‌کار نبرده.

هر آنچه دوست داری، از دست خواهی داد، ماجرای مردی است به نام آلفرد زیمر، فروشنده‌ی سیاری که قصد دارد، در مقابل خودکشی کند. او دچار روزمرگی شده، و تنها تفریح و سرگرمی‌اش جمع‌آوری نوشته‌های روی دیوار دست‌شویی‌های بین راهی است. او همه‌ی آن‌ها را در دفترچه‌ای نوشته- تنها انگیزه‌ای که مانع خودکشی‌اش شده، فقط و فقط همین دفترچه است- این کار ابتدا سرگرمی‌اش بوده، اما به‌تدریج گویی شغل اصلی‌اش می‌شود. به قول خود آلفرد زیمر، انگار خودکشی بسیار آسان‌تر از ایجاد دگرگونی و تغییر است. او دو انتخاب بیشتر ندارد، یا دفترچه را دور بیندازد و خودکشی کند، یا اقدام به چاپ‌اش کند...

داستان جهان- ۱۹ مجموعه داستان- ۱۱
ISBN:978-964-2837-71-7
9 789642 837717
افرا

designed by